ما شاء الله لا قوة الا بالله

الحمد لله والمنة که بفرمایش جناب مولانا محمد سعید صاحب و مولوی محمد علی اکرم مدظلهما

دیوان

جناب مولوی نور علی

یاس

تغمده الله بالغفران و اعلی درجته بالجنان باهتمام سراپا غفران محمد عبد الرحمن

در مطبع نظامی واقع کانپور مطبوع گردید ۱۲۸۲

بسم الله الرحمن الرحیم

خوشا در سر من هوای محمد — زهی سر مدام خاکپای محمد
دمد روح در قالب پاک ایمان — حدیث لب جانفزای محمد
معطر نمای دماغ دو عالم — سر طرهٔ مشکسای محمد
بود جنت جاودان عاشقان را — جمال رخ دلگشای محمد
سهی سرو بستان جانست یارب — و یا قامت دلربای محمد
هما رتبه گردد اگر زاغ خامه — پرد در هوای ثنای محمد
چو چشم بصیرت کشائی ببینی — جهان پر ز نور و صفای محمد
نیابی مقام رضای الهی — دلا تا نجوئی رضای محمد
بمن رشک ورزند فردا ملائک — مرا دیده زیر لوای محمد

چو دستم دهد دیده مالم به پایش | کنم ز اشک خونین حنای محمدؐ

گناهم ز حد رفت ای یاس لیکن
ببخشند فردا برای محمدؐ

کنم روزها ذکر روی محمدؐ | همه شب من و یاد موی محمدؐ
سری بار یابد جنت ندارد | دل من که شد مست بوی محمدؐ
ملک پیش شان خم شود پس چه گویم | ز جاه گدایان کوی محمدؐ
همه کس بخشد خلاصی بجوید | درانده من و جستجوی محمدؐ
چو خلقش عظیمست از روی قرآن | چه رو سازم از مدح خوی محمدؐ
شب و روز سنجیده ام ماه و خور را | نماند به روی نکوی محمدؐ
چه خوش نسبت آلهی که از بهر عالم | رخ من بگردد بسوی محمدؐ
لبم کن دم مرگ گویا الٰهی | بذکر خود و گفتگوی محمدؐ

گشایند ای یاس اگر سینه من
نیابند جز آرزوی محمدؐ

کسی حق دریابد مقام عز و شان مصطفیٰؐ | حق نموده لامکان هم مکان مصطفیٰؐ
خود عجب نبود که آرد بر لب سبزه جوش | از بهار جلوه سرو روان مصطفیٰؐ

کی بود یارب که پا از سر نمایم تا رسم — هست در جایی که آثار و نشان مصطفی

دولتی گر دارم از طوف حریم و آستانش — لذتی یابم ز بوس آستان مصطفی

ای خوشا حال عزیزانیکه در خیر القرون — گوی دولت برده یعنی در زمان مصطفی

گه کمر بسته بخدمت ایستاده روز و شب — گه دویدندی بمیدان عنان مصطفی

گوش را در هر نفس زینت گر میداده اند — نکته بشنیده ز لعل درفشان مصطفی

چشم را داده آب از دیدن این ماجرا — چشمه تا گردیده جاری از بنان مصطفی

در غزا بشمر هلاک کافران بد مآل — گرد طوفان موج تیغ همرهان مصطفی

خرمن جمعیت کفار شد خاک سیاه — زآفت رخشیدن برق سنان مصطفی

از تو یارب بیشتر امیدوار است
یاس یعنی کمترین آستان مصطفی

در ولای تو یا رسول الله — من فدای تو یا رسول الله

سرمه دیده ملائک شد — خاک پای تو یا رسول الله

گشت آن منزلی که محمود است — خاص جای تو یا رسول الله

بر دگر آن کسی که با خسته جان — در وفای تو یا رسول الله

تا دهد مهر تاب اگر تا ابد — نور رای تو یا رسول الله

روز محشر حسد برند شهان — بر گدای تو یا رسول الله

شد سراپا سعادت آنکه نهاد — سر بپای تو یا رسول الله

من چه گویم که حق زبان بگشاد — در ثنای تو یا رسول الله

نیست امیدگاه یاس حزین
ماسوای تو یا رسول الله

عالم منور است ز نور تو یا نبی — خوش مظهر خداست ظهور تو یا نبی

هر دم شهود مان تو بود است بالیقین — حاصل حضور حق ز حضور تو یا نبی

معراج را کمال میسر شد آن زمان — کز هفت چرخ گشت عبور تو یا نبی

علم پیمبران دگر در قیاس ما — یک قطره بود ز بحور تو یا نبی

در نعمت و بلا همه دم تابع رضا — مانده دل شکور و صبور تو یا نبی

از او ز وجاهت آسمان گذشت — گر نیست بر زمین چو مرور تو یا نبی

روزی امید یاس حزین آید که بهر او
روزی شود زیارت گور تو یا نبی

زهی عز و شان رسول خدا — خدا مدح خوان رسول خدا

همیشه در آغوش رحمت بود — سر پیروان رسول خدا

چه بیدار بختم که تا خواب مرگ
من و آستان رسول خدا

روان مینمایم درود بجان
بجان و روان رسول خدا

تو گوئی که گوئی ربوده آنکه بود
ز فرمانبران رسول خدا

بمحشر بلند از سر هر امم
سر امتان رسول خدا

ز لعلست خوشتر نکاتیکه ریخت
لب درفشان رسول خدا

عجب رتبهٔ باشد این هم که کس
شود زمره دان رسول خدا

چه دولت بدو از خدا و رسول
زهی عاشقان رسول خدا

از آن چیست خوشتر که خود را کسی
شمارد ز آن رسول خدا

ز شاهان بود پاس بهتر بسی
سگ آستان رسول خدا

آورده رو بخدا اسلام تو یا رسول
بس برترا مدست مقام تو یا رسول

در انبیا سوای تو خاتم خطاب کیست
این نقش کنده گشت بنام تو یا رسول

دانم که کحل دیدهٔ بیدار بختی است
بینم اگر تراب منام تو یا رسول

لب بست از کلام لطف حدیث عجیب
هر کس که یافت لطف کلام تو یا رسول

نوری بگو بهمچو من ناقصی دهد
مهر رخ چو ماه تمام تو یا رسول

امیدوار از تو شفاعت بحشر یا رسول
هست آنکه هیچکاره غلام تو یا رسول

خط فیروزی عیان بر صفحهٔ روی علی
معنی فتح آشکار از بیت ابروی علی

کعبه از تعظیم بگشاید بلبیک تو لب
قبلهٔ خود راست بنما اگر سوی علی

فصل گل با عطر بیز پیدا که در عالم کند
هست نگین نسخه از مجموعهٔ خوی علی

چشم حق بین خاطر حق جو یکی پیدا بکن
یس بین با وجه احسن روی نیکوی علی

قلع باب خیبر دل بین خدا را بایقین
حجتی محکم بود بر زور بازوی علی

از گل و سنبل هم از طیب ریاحین گسسته‌ام
فارغم روی علی بوی علی بوئی

با طوق عشقش در گلوی یاس همچون فاخته
می‌برند کو کو دلم از دور در کوی علی

بسم الله الرحمن الرحیم

سر زده پیدا اینقدر عشوهٔ فتنه زای را
رحم کنید ای بتان بر دل من خدای را

کشته شوند عاشقان هم نشود فغان بلند
رخصت قتل اگر دهی نرگس سحر سای را

در دل خود چه میکشی بیهده نقش ما سوی
جام جهان نما مکن جام خدا نمای را

داد چنانکه عشق را معرفت گشایشی
عقده بکار کرده است عقل گره گشای را

غمزه دل حزین برد زین پس بجان خرند
غمزدگان عشق تو غمزهٔ غمزدای را

منزلت وصال دوست دهد هر قدم | از سر صدق اگر نهی در ره عشق پای را

یاس رود ز خاطرش زمزمه‌های گلشنش
یاد دهم گر این غزل مرغ غزل سرای را

افتد گذر بجا چو ز کوی تو نسیم را | از سر بدر کنیم هوای نعیم را

ما را سری بموی سیاه چین جلد نیست | سر ده نسیم کاکل عنبر شمیم را

لطف عمیم تست که گر چاره گر شود | آید شفا برسم عیادت سقیم را

جائیکه حاکمست شهنشاه معرفت | حکم سفیه هست در آنجا حکیم را

بگذشته ایم تا ز سر حاصلات دهر | از سر فگنده ایم بلای عظیم را

محو هم بقد و زلف و دهانش که خوانده ام | از مصحف جمال الف لام میم را

راحت نصیب یاس شد ای وای افغان از
از دل بدر نمود چه امید و بیم را

می بری با خود غبار راه محبوب مرا | سرمه واری ای صبا چشم پر آشوب مرا
(ای سرمه بقدر سرمه ۱۲)

تا نگیرد در برستم چون قبا نا بخود | بوی پیراهن ز خود دیده است یعقوب مرا

چهره بر افروخت و ز سوز دلم آگه نشد | شمع من نا خوانده آتش داد مکتوب مرا

با تو خواهم درد دل گفتن ولی ترسم که تو | تا وری تا [illegible] مکتوب مرا

[illegible]

غایت حسن است کاید عین خوبی در نظر — چشم بد بین فی المثل بیند اگر خوب مرا

عرض مطلب پیش او ای یاس نادانی بود
آنکه از من خوبتر دانسته مطلوب مرا

ز دود آهم اشک از دیده یاران شود پیدا — بلی خیزد اگر ابر سیه باران شود پیدا

ز سیر سبزه و گل سیر گردد چشم مشتاقان — چو خط گرد عذار لاله رخساران شود پیدا

چه جذبست اینکه باشد میل کوه و دشت گردیدن در دلها — که از خاک مزارها هواداران شود پیدا

عیان خون جگر از چشمهای ما بیست از رخها — که احوال نهان از نبض بیماران شود پیدا

به تنگ از قید هستی آمدیم ای قادر مطلق — دلش را میل قتل ما گرفتاران شود پیدا

انبساطی دهم خاکی ز دل ز زنگ کدورتها — با این آئینه تا میل خریداران شود پیدا

بپوشند اهل محشر دیده‌ها از شرم عصیانش
چو فردا یاس در جمع گنهگاران شود پیدا

بخدا که عزم کوی تو صنم نبود ما را — چکنیم شوق دل را که ز خود ربوده ما را

شده وجه حیرت ما آئینه جمالش — نتوان بیان نمودن که چه رو نموده ما را

نشود که جان بحسرت سپریم چاره گیری — بدر صنم خدا را ببرید زود ما را

ز دهان یار بوسه سبب حیات باشد — ز عدم شدست آخر به جهان وجود ما را

ز قبا کشاد و بند و بنفسی شکست با ما — گرهی که بود در دل بدمی گشود ما را

بفشانده ایم تا پاس این نقد دل بهای
شده دور دیگر از سر سودا و سود ما را

نموده هست جنون فارغ از لباس مرا — چه از حریر و چه از پلاس مرا

خوش آنکه در سر زلفی کنم پریشانش — چه حاصلست ز جمعیت حواس مرا

اگر نه صرف بهای شراب ناب شود — چه سود گر ز زر خالصست کاس مرا

بهیچ وجه چو وصل تو روی ننماید — بود که با تو نمایند روشناس مرا

مرو بگفته اغیار و قدر من بشناس — جز اینقدر نبود از تو التماس مرا

ببرق آه و بطوفان اشک ساخته ام — نه خوف آب و نه ز آتش بود هراس مرا

هزار حیف که نومید ساختند امروز
امیدها ز کسانیکه بود پاس مرا

شب به بیداری نشاندم دم آسوده را — یک نظر نگریستم آن چشم خواب آلوده را

وصف آن لبهای نگین میتوان کردن رقم — از چراغ لعل اگر آری گرفتن دوده را

دیده شد حیرت مقام خواب در چشمم حرام — تا بمن گفتست عشق افسانه نشنوده را

تا چه فرماید بمن فرمانده روز جزا — کار فرمودیم ازین بس کار نافرموده را

یاس گردد مرگ من رشک حیات جاودان
گر سپارم بر در شهش این جان غم فرسوده را

فصل بهار آمد و رفت از دل سکون مرا
تازه نوید میرسد هر نفس از جنون مرا

خیمه بهار زد برون گل روی چمن کنون
داغ بدل کند فزون بادهٔ لاله گون مرا

باده زنند دیگران یار بفرش ارغوان
دور فلک نشانده است ماه بخاک و خون مرا

یاس کنم علاج چون زین الم است فزون
درد و الم کند فزون طالع واژگون مرا

گو خاک شود سر بکف پای تو ما را
از سر نرود لیک تمنای تو ما را

جنت شود از خاطر ما محو ز رویت
طوبی رود از یاد ز بالای تو ما را

بیهوده بسودای ریاحین چمن هم
تا هست بسر زلف سمن سای تو ما را

در راه طلب پا ز سر خویش نهادیم
تا کی نظر افتد بسر پای تو ما را

هم دامن و هم جیب پر است از گهر اشک
زیباست نثار قد زیبای تو ما را

این طرفه حدیثیست که غیر از سخن تلخ
روزی نشد از لعل شکرخای تو ما را

در خاک در آییم ولی تا بقیامت
از دل نرود قامت رعنای تو ما را

در سجدهٔ اصنام بسر عمر تو گردد

یاس اینهمه پیداست ز سیمای تو مارا

هر آنکه دور شود از من آفتاب مرا
بقدر ذره نه دانست اضطراب مرا

سری بزلف کسی دادم و بلندیست
دگر سبب سرمو نیست پیچ و تاب مرا

بسوز عشق دلم را کباب ساخته
بشور عشوه نمکسود کن کباب مرا

ز چشم اهل وفا چشمه‌ها خون زده جوش
دمیکه ریخت خدنگ تو خون ناب مرا

بچشم اهل نظر آبرو زیاده کنند
بچشم کم منگر دیده پر آب مرا

کنم چه یاس که سحر حلال چشم کسی
بمن حرام نمودست خورد و خواب مرا

خلاص رخ ننماید اسیر بند ترا
گشادرو نبود هر بسته کمند ترا

ز ناز و عشوه خوبان تمیز دار جدا
بخود چه ناز که نبود نیازمند ترا

مفید نقل مکان میشود به بیماران
ببر بگلشن کوی تو دردمند ترا

خضر بپای خط سبزت چنانکه بنده بود
مسیح سجده برد لعل نوشخند ترا

گذشت عمر دراز و بحکم طالع پست
یکی ببر نکشیدم قد بلند ترا

ز بند دوست رها مبند یاس خیال
جدا اگر ننماید بند بند ترا

نیاوردم برون از دل غم دیرینهٔ خود را / درین ویرانه پنهان داشتم گنجینهٔ خود را

چو گل چیدن مرا روزی نشد زین باغ حسن تو / زداغت کردم آخر رشک گلشن سینهٔ خود را

بعکس دیگران یاس از جلا معموری تیغم
زدودم از هوس تا سینهٔ بی کینهٔ خود را

نه تنها ترک چشم او زند بر هم جهانی را / برآرد تیغ ز ابرو ویش زبان الامانی را

دماغ خواهشم نشگفت ما زین باغ و بهار کس / بسی کردم ببوییدن بو گل هر بوستانی را

متاع جان و دل بنشانده بس بر راه زن / بجانانی سپاردم جان هم دل ستانی را

نیارد رو بپایان تا قیامت هم اگر روزی / دهم سر از شب الفت درازت داستانی را

رقیب از ناله من سنگ بر یزدان سرکویش / چو دزدی کو نیاید گوش شور پاسبانی را

ز دست خود نهادم بر سر این کوه مصیبت را / که بگزیدم زخوبان چون تو سنگین آن جانی را

ز دنیا بس ملولم بعد ازین آن کو نه بنشیند / قفس فرسود گیتی بلبل عرش آشیانی را

روان گرد از اشک حسرت ایاس ز چشم
که من خواب امشب دیده‌ام سرو روانی را

سوختی گر دل حزین مرا / گوشش کن آه آتشین مرا

تو بدامن چه پاک میسازی / اشک دریا در آستین مرا

شد فراموشش غیر صورت یار — خاطر معنی آفرین مرا
در دل خویش غیر را مفشان — بشنو این حرف دلنشین مرا
تا مهم خود نقش کرده بدلم — قیمتی کرده نگین مرا

یاس امید نیست کان بی‌رحم
شاد سازد دل غمین مرا

وارد بسر سنان دل را — این ست نشان قاتل ما
اختر شمریم بی تو تا چند — ای ماه بیا بمنزل ما
از مزرع عشق آن خط سبز — شد دانه اشک حاصل ما
رفتن سر موی نتوانم — تا زلف که شد سلاسل ما

ما خاک رهش شدیم تا یاس
بر دوشش صباست محمل ما

بصنعتها هر آنکو شد صورت گل را — سر و متقراض خود سازد اگر [illegible] را
حریفان مست آن قوم کز عکس رخ — بهار تازه در آغوش بدهم [illegible] را
بجز خورشید رخ و زلفت در بستان نبیند — فراز سرو گل بالای گل [illegible] را
پی جان داده در خمار می‌جلیسی کیم — اثر از نعره قم نیست آن قم [illegible] را

بعالم نور آن خورشید از هر ذره می جوشد
الهی یاس مردم واکند چشم تامل را

بود دست چون حباب این بحر بود ما
حاصل بچشم ما نمود از نمود ما

برخاستن نشستن و سر بر درش زدن
باشد همین قیام و قعود و سجود ما

تا داده ایم دست بسبوی عاشقی
ای یاس خوش برهمن پاکست سجود ما

آتشکده نبرد از دل سنگین تو کین را
از آب چه آسیب رسد نقش نگین را

در مجلس شیرین دهنان شور برافتد
آری لب شکر خنده چو لعل نمکین را

رخ باز نگرداند گدای سر کویت
گردند بر و عرض چو فردوس برین را

دیدیم و گزیدیم لب خویش بدندان
در حلقه یاقوت تو در های ثمین را

از ابلق چو شمشیر توان گفت
زائل نتوان کرد ز ابروی تو چین را

ای یاس مکن گریه شب و روز که ترسم
طوفان نوح دیگر نکند روی زمین را

تا ریخت فلک خاک غریبی بسر ما
جز اشک نیامد بنظر همسفر ما

ای زاهد اگر جوش زند لجه رحمت
کوثر چکد از گوشه دامان تر ما

فیض جنون ما ز اثیست ای عشق چکیده‌ایم
یک لاله‌ستانست ز دل تا جگر ما

آنروز که تنها بغمت جان بسپاریم
جز بیکسی ما که بود نوحه‌گر ما

ما از ره عشق تو قدم باز نگیریم
گر خار فشانی بسر رهگذر ما

هان ای گل نوخیز غم کهنه که داریم
از دل بدر آید چو در آئی ز در ما

شد زهر فراق تو بجان کارگر ایس
این مژده رسانید بآن لب شکر ما

کاکل و روی بتان پیش نظر داریم ما
بر زبان شکر خدا شام و سحر داریم ما

سیر یار از دوا مانع نشد بیگارسان
در وطن پائے و پائی در سفر داریم ما

از خط سبز تو خضر دیگری بگزیده‌ایم
در لب لعلت مسیحای دگر داریم ما

دیده خوش محو تماشای لب و دندان نشست
کی نظر بر خوبی لعل و گهر داریم ما

خوف طوفانست در عالم ز بس بگریستیم
آستینی را که بر چشمان تر داریم ما

در فراقش یاس جان داریم و بر بالین خویش
حسرت و شوق و تمنا نوحه‌گر داریم ما

گفتی عوض بوسه بگیرم دل و جان را
ارزان چه قدر کرده این جنس گران را

دریابد یعقوب زلیخا که رخ نیک
بیتاب کند مرد و زن پیر و جوان را

هر کس بقفا عیب کسی را بنماید — هرگز ز قفایش بدر آیند زبانها

آرد نه دل سادهٔ من تاب جمالش — یا ماه مقابل چه نمائیم کتان را

زآغوش من پیر شد آن شوخ جوان زود — صحبت نه دهی پیش بود پیر و کمان را

زان پیش که در دست تو کاری نگذارند — جهدی کن و نگذار جهان گذران را

از دیدهٔ یاس است روان اشک ندامت
تا شمع صفت کرد عیان سوز نهان را

ز شعلهٔ پیچ و خم آهم هشیار کنید او را — گر دید بلند آتش بیدار کنید او را

اینک دل بیرحم خوشتر ز گل تر است — ای لاله رخان زیب دستار کنید او را

دست از طلبش عاشق زنهار نه بردارد — گردن نه نهد سر با بر دار کنید او را

بگرفت دل یاس از اسلام ره دیگر چند
در گردن از آن گیسو زنار کنید او را

تو مرو اگر بخشد دولت که بسیر و شکار — بگشاد سنبل مشکسا گره و بلک ختن را

شده گفتگو ز دهان تو همیان نکته بیانی — پی رفع شبهه هر کسی همه من دهی سخن را

ز تو دوات بدر رسد چو مقیم کنج عدم شدی — تو مهر زده تا بکجا دو سه سفر آ وطن را

پی نان خانه و کسوه هم احتیاج چو زن بکس — تو طبیبا بجز از اجل بخور بلحد نشین بکفن را

نظری چو یاس فکنده بجمال قد و برش کنون
ستمست اگر بدوست کشد که بسیر سرو چمن درا

تا بر قدش افتاد نگاه من شیدا
بالید چو سرو چمن آه من شیدا

شد دیر و حرم مانع سر منزل تحقیق
این سنگ تو بردار ز راه من شیدا

قد پیر کاهی طرب رو ننمودست
ای کوه غمت پشت پناه من شیدا

وله

با چشم تو شراب فروشد کسی چرا
با لعلت آب خضر ننوشد کسی چرا

تسکین دل بحرف نمی‌کردی کنون
لب بستی از سخن نخروشد کسی چرا

حاصل کسی چو با تو کند لطف زندگی
بهر هلاک خویش بکوشد کسی چرا

ای یاس با حدیث لب جانفزای دوست
حرف لب مسیح بنوشد کسی چرا

خالی چو گشت زان قدم آغوش نقش پا
حیران بماند صورت خاموش نقش پا

زینگونه در رهش با دب و گه نشنود
آواز رفتن از قدمست گوش نقش پا

گشتی چو در بهای نگارین بصحن باغ
جوش بهار تازه شد از جوش نقش پا

بر خاک اوفتاده بحسرت نظر گشاد
برداشتی تو تا قدم از دوش نقش پا

ای سرو سرفراز خیال خرام تو | یکدم نشد ز دیده فراموش نقش پا

غیر از صدای پای تو نشنید در جهان
ما ماست گوش پاس تو با گوش نقش پا

بمن آرد که گلعذار مرا | برد از دل که خارخار مرا
مرهم از مرحمت بران بگذار | یا بمن ده دل فگار مرا
این پریشانیم ز جمعی پرس | که بدیدند زلف یار مرا

بود تا مرگ امید با جانان
پاس جان امیدوار مرا

نشود یار تسلی ز من زار جدا | همچو جانی که شود از تن بیمار جدا
خرده دل برد جدا آن خط و رخسار جدا | گل جدا کشت مرا سبزه جدا خار جدا
بستی از خانه من محمل و ماند جرس | من جدا ناله نمودم در و دیوار جدا
صبر و آرام و سکون شد بفراقت نایاب | همه گشتند ز من بی تو بیکبار جدا
از درون تا به برون آتش غم داد خراب | دل جدا گریه کند دیده خونبار جدا
دید تا شیخ و برهمن سوی آن زلف دراز | سوخت آن سبحه و این رشته زنار جدا

وقت آن است کنون تحفه تماشای قدی

از من یاس جدا ماندی و بسیار جدا

جنون خویش گرفتست دامان ما — کنون دست ما و گریبان ما

گرانست قید لباس اینقدر — که پیراهن ماست زندان ما

صنوبر که خود پا بگل مانده است — نماند بسرو خرامان ما

خدارا بامصحف روی خود — تماشا شود تازه ایمان ما

چه حاجت با تو ارس قمر — چو باشی تو شمع شبستان ما

بهر وجه آئینه حیرتست — نگاه سوی چشم حیران ما

ز شرم آب شد یاس نیسان چو دید
گهر بارے چشم گریان ما

ولہ

غیر نقش کی علاجی سودمند آید مرا — دوستان دیوانه ام زنجیر می باید مرا

خار خاری دارم از رہ و عرفناک کسی — خاطر از سیر گل و شبنم نیاساید مرا

خار خار غمت تا کند دو پاره مرا — چو وارہ بگذر و از سر ہواے آره مرا

کنم فدای تو جان و تامل نکنم — بکار خیر چه حاجت باستخاره مرا

ردیف الباء

بوصلم وعده تا داد ستان سنگ قمر امشب — باقی میروم صد بار از خانه بدر امشب

برو ای خواب راحت کز خیال تو کمی متوکا
دل بیدرد خود را می نهم بر بستر امشب

نهال آرزو آمد بر از بخت بیدارم
کشیدم خویش بخواب این سرو قامت امشب

اگر از خاطر یاس تو نگشود لب بست آخر
ز دنیا با دل پرآرزو رخت سفر امشب

در رضای تو فروشد آب
ور ز رنگ تو بیا ورد تاب

خواب دگر رو نمی آید باد
یوسف اگر روی تو بیند بخواب

این همه کاشانه صبر مرا
خانه آباد تو کردی خراب

یا سخ عشاق کفن پوش کن
یا بکش از عارض زیبا نقاب

افگنم از سر هوس کیمیا
گر شود آن خاک قدم دستیاب

روی تو بیتابی جانست و چه
موی تو دل را سبب پیچ و تاب

طعنه بخنجر مژه تو زند
ابروت از تیغ برد آب و تاب

هان مشو از درگه او ناامید
یاس دعای تو شود مستجاب

خلق برای خویشتن ز تو کند چها طلب
منکه ز شوق بیخودم از تو کنم ترا طلب

زخمی تیغ جور را هم لطف کن عطا
درد تو داده مرا از که کنم دوا طلب

در شب چارده مگو حرف بهشت و حور او
آب چو آفتاب جو دلبر مه لقا طلب

زان خط سبز دلگشا جوی بقای خضر را
معجز عیسوی لا زان لب جانفزا طلب

تیره مگرد جان من شام غمت بکر و فن
خیز و نفس بصدق زن صبح صفت صفا طلب

ای گل روضهٔ قدم ز تو بهواست سرم
هر سحر اینکه میکنم بوی تو هی از صبا طلب

دولت قرب وصل و یاس چه داری آرزو
مطلب خویشتن مجو صبر کن و رضا طلب

ردیف التاء

خود را فروختن بغمت شادی منست
گشتن غلام سرو تو آزادی منست

کندیده ام بناخن غم بیستون دل
فرهاد سر نهاده باستادی منست

آورده ام بدام نگه پیر تو رخش
هر دم بحیرت صیادی منست

در سر هوای زلف تو سن دارم و ترا
ای سرو ناز من سر بربادی منست

کردم منقش از مژهٔ خونفشان درش
مژگان نگوی خامهٔ بهزادی منست

ره برده ام بآب حیات دهان تو
ای راه خضر خط تو تا هادی منست

فرق سره من از سخن نا سره کنم
در شهر یاس شهرهٔ نقادی منست

ای دل بگو که هر نفست اضطراب چیست
وی دیده تا نخفتن همه دم خون ناب چیست

از کعبه سوی دیر رسیدم بحکم عشق
عشاق را خیال خطا و صواب چیست

با هستی تو دم زدن از خویش ابلهیست
پیش وجود بحر نمود حباب چیست

گر نیست آن کلاله مشکین بدست غیر
مسکین دل مرا سبب پیچ و تاب چیست

ای یاس چون گناه تو بیرون شد از حساب
تشویش در دل تو ز روز حساب چیست

زخمی دلم از بسکه بدرد و غم آشناست
ربطش به بخیه نیست که با مرهم آشناست

تا من بقید زلف غزالی فتاده ام
صبر از دلم چو آهوی وحشی رم آشناست

کارم بشوخ طفل مزاجی فتاده کو
نا آشناست یکدم و دیگر دم آشناست

بیهوده رنج چاره من می برد طبیب
غافل از اینکه درد دلم با هم آشناست

در خلوتست غیر و مرا روی بار نیست
نا آشناست محرم و نامحرم آشناست

ذوقیست طرفه یاس درین مصرعه کسی
یک آشنایی با مزه صد عالم آشناست

بگذر ای ناصح این چه فریادست
عشق روی بتان خداداد است

تا جدا شد ز لعل خاموشست
بر لبم ناله هست و فریادست

شادی دو جهان بغم ماند — خاطری را که با غمت شادست

از تمنای بیشمار پر است
نیست دل یاس حسرت آبادست

آن غنچه که وا نگشاید دهان بست — برگی که جنبشی نشاید زبان بست

سودیست اینکه راه نمک شکر گشا — یا آنکه خال بر لب شکرستان بست

هم عشق نعمتیست که خاص از برای ما — هم حسن آیتیست که نازل بشان بست

ای دل ز شکوه سر مکن از چرخ تا اثر — بربست هر چه از همه تا مهربان بست

پامال رنجش چه نگردد چگونه یاس
ظالم باختیار رقیبان عنان بست

نگاه هم دیده و دل چشم وا رسیدن نیست — ز یوسفی که بجوابش امید دیدن نیست

گرفتم اینکه قد دوست نخل باغ مراد — ولی چه سود که آنرا ثمر چشیدن نیست

همیشه جلوهٔ جانان بود بعین نظر — بمردمان چه توانکه چشم دیدن نیست

طبیب من بتجسس چه حال در یابد — ز ضعف نبض مرا طاقت تپیدن نیست

سپرده اند مرا طرفه بیقرار دلی — که زیر خاک هم از دستش آرمیدن نیست

دراز نیست شب هجران من چه پر یاس

شبیست اینکه بر اندیش سحر دمیدن نیست

اندرین دل که خانه باغ منست | آه من سرو و لاله داغ منست

هست سودای زلف گلرویان | آنچه پیچیده در دماغ منست

در سراغ تو بسکه گم شده ام | خود ندانم کجا سراغ منست

قطره نشکند خم افلاک | زان شرابی که در ایاغ منست

کرد روشن ز جلوه دیده غیر | آنکه چشم من چراغ منست

یاس دل بستنم بکاکل یار
از همه باعث فراغ منست

دل تا بخم زلف که آرام گزیدنیست | عمریست که تا من خبر او شنیدنیست

شرطش نه همین قطع علایق بود از خویش | وصل بجد آنکه نه خود نیز بریدنیست

آگه نشد از لذت قید تو سری کی | ای وای حریفی که ز دام تو رهیدنیست

هرگز نکند میل با نفاس مسیحا | گوشیکه حدیث لب لعل تو شنیدنیست

صد بار مرا سعی برد از خویش نگاهم
نومیده دل یاس ندانم چه کشیدنیست

وای چشمی که ز روی تو بحیرانی نیست | آه از آن دل که ز زلفت به پریشانی نیست

مست ریحان خط و آن لب میگون توام
در سر من هوس بادهٔ ریحانی نیست

مقصد بی سر و پایان تو ملک فقر است
تاج کیخسروی ملک سلیمانی نیست

اینقدر آن رخ پر نور نهفتن ستم است
صبر با آنکه بعشاق تو میدانی نیست

با تو غماز چه گفتست که با من امروز
آن بدزدنی نگه و خندهٔ پنهانی نیست

زنده شد یاس دل از مصرع گرم سعدی
غم مرگت چو غم برگ زمستانی نیست

نوبهارست چه تدبیر من است
غیر زلف تو که زنجیر من است

قامت پر خم و آه دلدوز
آن کمان من و این تیر من است

صد بهار آمد و نشگفت یکی
دل من غنچهٔ تصویر من است

دل تو باختم و بد بردی
اینهمه خوبی تقدیر من است

گفتمش یوسف و در چاهم کرد
این چه تقصیر و چه تعزیر من است

یاس دیوانهٔ زلفم چه کنم
گر پریشان همه تقریر من است

درون یار با شیشه و ساغرست
ز بیرون سر ما و سنگ درست

چه همسر شود مشک با زلف او
یکی از غلامان او عنبرست

تواضع کند قدر و قیمت فزون ... که قطره ز افتادگی گوهرست
بسی دیده ام چشمه های روان ... ولیکن چو چشم ترم کمترست
مراد چمن بی نوای ترک شوخ ... چو گر زیست گل سبزه چون خنجرست
شب قدر را نیست قدر اینقدر ... شب وصل جانان شب دیگرست

مرا پاس با خاک کوی کسی
نه میل کلاهی نه سر افسرست

خالیست از تو کعبه و بتخانه یقین است ... منزلگه معشوق نه آنست و نه اینست
چون سکه در آفاق رود نام بلندش ... آنکس که درینجا چو نگین خانه نشین است
از صاف دلان پرس که رفعت همه پستیست ... در آینه و آب فلک زیر زمین است
هرچند که دل جزو ضعیفست بهیم ... با رتبه بنیست نه بر عرش برین است
عطر یکه در آن زلف سیاه است بو صدفش ... هر موی بیابی به تن نافه چین است
هستند بهم هم وطنی چند سر راه ... بیهوده چرا کس بکسی بر سر کین است

ای دست بمقصد زدگان مقفل امید
گر هست درین عصر دل یاس حزین است

از زلف تو دل بریدنی نیست ... زین دام بلا رهیدنی نیست

بیهوده مکش طبیب من رنج — درد از دل من کشیدنی نیست

در گلشن آرزوی عشاق — وصلست گلی که چیدنی نیست

جانم بلب از تپست و هیهات — عناب لبت بکیدنی نیست

این دست ز بخت نارسا یاس
تا زلف رسا رسیدنی نیست

نیست مشکل آشنائی لیک جدائی مشکلست — اینهمه سهلست پاس آشنائی مشکلست

اضطراب مرغ دل در زلف پیچانش چه سود — هست آسان اینکه خود کردی رهائی مشکلست

بوسه آتش زدن دشوار نبود اینقدر — دادن بوسه بران دست حنائی مشکلست

آنکه میخواهد رسیدن تا بخانه غافلست — این نمیداند که تا خود هم رسائی مشکلست

زاهد نشسته در گوشه سر ابسته چشم — با تماشای رخ او پارسائی مشکلست

نیست آسان در دلت تاثیر آه عاشقان — بر هدف بنشستن تیر هوائی مشکلست

میتوان با رستم و سهراب طاقت آزمود — لیک با عشق و جنون زور آزمائی مشکلست

هست هنگام وداع جان ای جان جان
بر لب سید پاس اگر هست بینائی مشکلست

جز بسوی تو نگردیم نگاهی هدفست — تا که در سینه ما داشت تفنگی هدفست

گل نپرسید ز بلبل نفرستاد پیام
بارها باد بهاری به تفحص آمد و رفت

در تجلی کده ام ره نبرد و صد بار
موسی از طور به امید قبس آمد و رفت

تو نپرسیدی و در کوی تو ما را آخر
دل به جان آمد و جان تا به لب آمد و رفت

از ازل تا ابد انیست چه پرسی که اینجا
که ز پیش آمد و رفت که ز پس آمد و رفت

خلق را نعل در آتش ز فغانش تنگ مسلسل
زین دو راها کس نمی شد فرس آمد و رفت

دست بردار ز سعی و بشکن پای طلب
پاس تا چند به بر راه ز هوس آمد و رفت

هر که را جلوه آن لف و رخ ارزانی داشت
همه عمرش به پریشانی و حیرانی داشت

هر چه باید همه داری و همه میدانی
لیک پاس دل عشاق نمیدانی داشت

این بقا محض خیالیست که در سر داری
یا هر آنکس درین مرحله فانی داشت

چیست انسان که نمیداد ملائک بار
بر درت پاس سزاواری دربانی داشت

دل من مایل مژگان بتان افتاد است
کی بر دو جان که مقابل به سنان افتاد است

مدتی شد که دل غمزده ام گشت روان
نوبت اکنون ز فراق تو بجان افتاد است

چشم تو با مژه و ابروی کج در پی من
ترک مستیست که با تیر و کمان افتاد است

هست در جمعِ رقیبان بت رم کردهٔ من
یا غزالیست که در خیلِ سگان افتادست

رفته از رهبریِ طالعِ خلخال شدم
که به پای تو به صد شور و فغان افتادست

یاسمن کوچهٔ او طرفه بهاریست ببین
دلِ پر خون ز کران تا بکران افتادست

او میان بست و دامن زد و خنجر گرفت
کشتهٔ ذوقِ شهادت زندگی از سر گرفت

سر زبانِ تیغ او دیدم که هر خشک و تر است
شورِ حسنِ آن شکرلب هفت بحر و بر گرفت

شامِ هجران آهِ سوزان کشیدم کز شفق
آتشی در دامنِ این گنبدِ اخضر گرفت

هر چه چون رقم بینی در اجزای دولت
میتوانی هر حسابی را ازین دفتر گرفت

وی میان جمعِ تیغِ امتحان بالا کشید
مدعی سپر گرفت و عاشقش سر گرفت

تا ابد چون نقشِ پا بر خاک حیران باد یاس
زان رخِ آئینه وش آنرا که حیرت در گرفت

چادر دلی بیاز که منزل بهیچ سو قریب است
گر پا بنقش کرده شود هر نگین خوش است

این خاک پیر دهیست سپهر و ران تنها
رفتن ز شمر و در زمین خوش است

زیباست بیاضِ زشتی آن خطِ سیاه
سنبل نگر و نسترن یاسمین خوش است

هرگز ز خویش بیرون یک قدم منه
یعنی که خاکساری پا بر زمین خوش است

آخر براهِ عشق چو از سر گذشتنیست
بوسه مکن دریغ چو دشنام داده

راهم همین که در قدمِ او دلیل خوشست
در کامِ تلخ زنخش انگبین خوشست

خرم کسی که اینقدر شد از وصل مدعا
چندانکه یاس با دلِ حسرت قرین خوشست

هر که سر در خمِ چوگانش نیست
خودسری دارد و سامانش نیست

تیغِ تیزست که سرش با دلبند
کس چو من کشتهٔ احسانش نیست

هر کرا کرد هوایت بر باد
هوسِ تختِ سلیمانش نیست

با همه راستی و آزادی
سرو را قدرِ غلامانش نیست

کس چگوید ز سیه روزیِ یاس
چو تو شمعی بشبستانش نیست

مشکی که بچین زلفِ یارست
دل خون کنِ نافهٔ تتارست

هر پیر و جوان از دستِ نالان
وان طفل هنوز نی سوارست

گل کرد بهار و سبزه زد جوش
دیوانه کسی که هوشیارست

بنشین که ز جلوهٔ قیامت
در بزم قیامت آشکارست

کاکل بمیان صدای سیمین ست
بر گنج مگر سیاه مارست

با آنکه نشانده بخاکش
با تو دلِ یاس بی‌غبارست

چین بابروی آن بت چین ست
جوهرِ تیغِ خشم و کین این ست

خاطرِ بیقرارِ عاشق را
یاد روی تو وجه تسکین ست

ایکه خاری شکسته بدلم
باغِ حسنِ ترا که گلچین ست

چون نیفتد بنای صبر و سکون
جای آن مه بخانهٔ زین ست

خط بران عارضِ مصفا نیست
سنبلِ تر بگردِ نسرین ست

مردمان را سوادِ خطِ خوشش
سرمهٔ دیدهٔ جهان بین ست

یاس تریاقِ زهرِ افعیِ غم
بوسهٔ آن دهانِ شیرین ست

از دل چه می‌پرسم که کباب از برای چیست
با غیر خوردنِ تو شراب از برای چیست

می نوش کن بناز و بعیش و طرب بساز
خود گو وگرنه عهدِ شباب از برای چیست

در پرده نیست مدِّ نظر قتلِ من اگر
افگنده‌ای بچهره نقاب از برای چیست

بویاست چون تنِ تو سراپا برنگِ گل
میلت کنون بعطر و گلاب از برای چیست

شمعی اگر نزد بدلت یاس آتشی

شبها روان ز چشم تر آب از برای چیست

نه جادوئی مرا دیوانه کردست
پری رویی مرا دیوانه کردست

مهی رویی مرا دیوانه کردست
شبے مویی مرا دیوانه کردست

فغان ای دوستداران نارا
جفاجویی مرا دیوانه کردست

هوائی خلد اکنون در سرم نیست
سر کویی مرا دیوانه کردست

ز شهرم میرود خاطر بصحرا
که آهویی مرا دیوانه کردست

نیاید راست تدبیر طبیبان
کج ابرویی مرا دیوانه کردست

سزد زنجیر پاسے من ز زنار
که هندویی مرا دیوانه کردست

بجز بلبل ندارم پاس همدرد
گل رویی مرا دیوانه کردست

در دلت گر چنین غباری نیست
چون بخاک منت گذاری نیست

رفتنم در پیت ز مجبوری نیست
چکنم بر دل اختیاری نیست

لاله زاری ز سنگ طفلان نیست
بر سرم منت بهاری نیست

توسن حسن در این میدان
همچو تو نازنین سواری نیست

نیستش برگ عشق گلرویان
در دل هر که خار خاری نیست

پاس برخیز ازین خراب آباد
که ترا مونسی و یاری نیست

سلطان عشق را بقبول احتیاج نیست
جز سکه های داغ بملکش رواج نیست

در هر دلی ز راز محبت نشان مجوی
این باده ایست تند که در هر زجاج نیست

ای بیخبر بملک قناعت فراغتیست
دیگر بتاج نیست سخن از خراج نیست

بنشسته ام بخاک و هوای تو در سر است
دیگر مرا بدل هوس تخت و تاج نیست

چشمان فتنه خیز تو می بینم اشک ریز
معشوق کس برنگ تو عاشق مزاج نیست

مصراع حسرتیست که عیسی بپاس گفت
بیماریست عشق که هیچش علاج نیست

نشان عیش تو ای سرو گلبدن پیداست
بهار بوسه ازان غنچه دهن پیداست

باشک سرخ و سپید که جوش شد از چشم
دران زمین که در آیم گل و سمن پیداست

چه نامه ایست عجیب تو تا صد است پیدا
که صد هزار ازان سیب و سمن پیداست

بزیر چشم سخن گوی تست مائل من
هزار لطف تو تملیست دل از سخن پیداست

همیشه مائل آئینه دلم که در وی
مثال آن همه بوست مثال من پیداست

زپاس پرس تو لطف کلام شوقی را
هزار رمز نهانی ز هر سخن پیداست

شدن مقابل رخسار یار بی ادبی ست — کدورتی بدل من ز شیشهٔ حلبی ست

نمود جلوه رخ همچو صبح خندانت — نگر تمام اثر گریه‌های نیم شبی ست

بوی حلاوت اعجاز عیسوی چکید — ز کسی که کشتهٔ دشنام تلخ زیر لبی ست

خبیر عاقبت کار خود نشد رمال — چرا بفکر برآوردن ضمیر وخبی ست

بامن باد هر آنکو بجست آسایش — که باعث همه آفات عافیت طلبی ست

اگر ز هند گلم تیره گشت یاس چه غم

دلم چو شمع ز نور محمد عربی ست ٭

بدنیا خوبی ادراکم این ست ٭ — که دانم زهر را تریاکم این ست

صبا گردی بیار از مقدم یار — علاج دیدهٔ نمناکم این ست

یکی دو زد از تیر نگاهی — تمنای دل صدچاکم این ست

همه تن در هوایش خاک گشتم — رسانید آنچه بر افلاکم این ست

بخون خویشتن راضی شدم من — اگر قصد بت سفاکم این ست

ز رفتار خودم در خون نشانید — سلوک آن بت چالاکم این ست

بجز عشقت نمیدارم کم و بیش — متاع کم بیش باشد یا کم این ست

ترا دادند جا در چشم پاکان ٭ — اثرهای نگاه پاکم این ست

به بین ترکِ سرافرازِ مرا پاس
در افگنده بخونِ خاکم این ست

نوش لب کاسه شان نمک ست	زین شکر شور بجان نمک ست
نمکِ لب ز خطِ یار افزود	گر دگر وجه زیان نمک ست
نفروشند ملاحت با وی	کان دو لب نیست مگر کان نمک ست
کس سخن زان لبِ شیرین چکند	مدحِ او وردِ زبانِ نمک ست
خواهش بوسهٔ شیرین زان لب	خواستن شهد ز خوانِ نمک ست
لبِ شیرین نمکاتِ نمکین	هم محلِ شکر و هم کانِ نمک ست

بهرِ دلِ ریش حیا آمد پاس
از لبِ یار که کانِ نمک ست

شب که بیمار تو در دل مدعا میگریست	بر سرش یکسو خضر یکسو مسیحا میگریست
گنبدِ گردون حبابِ بحرِ اشکش میشدی	دردمندِ تو اگر مقدارِ غمها میگریست
دوش مجنونِ ترا ای رشکِ لیلی دیده ام	آتشین بر چشم در دامانِ صحرا میگریست
صبح مستی بر درِ میخانه از رنجِ خمار	رو برو با جامِ خالی همچو مینا میگریست

وله

حیرت بدلم جلوه نما در همه جاست	از عشقِ رخِ ساده که آئینه نماست

مجموعهٔ از حسن و جمالست ترا روی — ابروی تو بیت سر دیوان کمالست

این نوع چرا یافته در آمده تا صبح — حال آنکه من وصف تو بیان جنس محالست

خون شد جگر لاله و غنچه از حسد سوخت — از خوبی خالیکه بران چهره السّت

پرسند چرا خود به تبان دل بسپرد — از دلشدگان بهر خدا اینچه سوالست

قدرت سبب حشمت تو چیست شهنشاه — بهر گل و بلبل رخ تو وجه بلالست

با آنکه من سوخته نزدیک بمرگم — آن شمع همانم بسر غنچه و دلالست

چولانگه سلطان جنون شد دل عاشق — ق — آید خرد و اسپ جهاند چه مجالست

مخفی بجهان نیست که خود حضرت کشفی — کامل بفنون عارف حق متعالست

گویا بحق او بنوشتست چنین یاس
در شرح کمال خردش ناطقه لالست

با شیرزبان نیچه کنم طاقتم اینست — با مور ولی دم نزنم عادتم اینست

از لحن خوش صوفی نزدم بر سر شورش — بر هر سخنی وجد کنم حالتم اینست

انس ست متاعی که در اینجا نتوان یافت — اینست تردنیا سبب وحشتم اینست

کار دو جهان سرو دیش قدم مرگ — فرصت چقدر یابدم و مهلتم اینست

خود آینه و آینه ساز ست همان عکس — آئین عجیبی ست همه حیرتم اینست

این است که بر دم بجهان رنج برایش — این است که جان از پی او باختم این است
آسودگی اینجاست دلا مایهٔ غفلت — در امن مراد نشسته اند گفتم این است
خود روز جزا حاجت آتش زدنم نیست — در سینهٔ پر درد اگر حشر گفتم این است

جان در قدم یار بحسرت بسپارم
یاس آنچه بود در دل پر حسرتم این است

سخن خضر بنو خط تو حرف کهن است — پیش لبهای تو اعجاز مسیحا سخن است
همه لذت ز دل خسته فراموش کرد است — یاد آن ذوق که در بوسهٔ کنج دهن است
گرچه در بزم رخ اوست نظر هم نیست — چشم بد دور که دزدیده نگاهش بمن است
کاش قد و بر آن شنگ چمن میدیدی — ایکه چشم تو تماشائی سرو و سمن است
خط نه بردار از اشعار بهشتی گر نه — هر که دل داده کیفیت سیب ذقن است
نقد دل داشته از من سرگشته دریغ — ایکه در زلف تو سرمایهٔ مشک ختن است

نشکفد غنچهٔ خاطر ز بهارم تا یاس
خارخاری بدل از دلبر گلپیرهن است

سخن هر جا ز آب چشم یار رفت — میان بحر و بر این ماجرا رفت
ز گردون بر دل چاک من آمد — بگندم آن جفا کز آسیا رفت

نیاسودم بمهر خویشتن و نیا
حنا بر دست و پایش غیر مالید
باندازی بت من عشوه گر شد

کنون باید باغوش فنا رفت
قیامت بر من بیدست و پا رفت
که دل از دست مردان خدا رفت

وگر از رفتن آن جان خوبان
چگویم پاس بر جانم چها رفت

نه هر کشنده ما حضر خوان عالم است
کارم ز دور بینی نگه گاهی او فتاد
جز چهره های نازک خوبان ساده نیست
خارست در دو دیده عبرت نگاه من
بازار کشاد زلف مکن فتنه را دراز
آزادگی خیال چه بندد کسیکه او

بیچاره آن غریب که مهمان عالم است
رنگین لبش که لعل بدخشان عالم است
گلهای تر که زیب گلستان عالم است
ریحان و سنبلی که به بستان عالم است
جمعیتی بوضع پریشان عالم است
با صد علاقه قیدی زندان عالم است

این جاه و قدر و منزلت پاس من بود
کز بندگان حضرت سلطان عالم است

غیر دل نیست کرت دیده بینائی هست
در ره معرفت آنرا که دلارامی هست

تنگنائی که در وسعت صحرائی هست
بس همین نکته مرا بس که دلارامی هست

فهمِ رازِ دلِ خود کردم اگرچه دو مست
اندرین شیشه ندانم که چه صهبائی هست

اگر آئینهٔ تیغِ تو مکدر نشود
سرِ پرشورِ مرا عرضِ تمنائی هست

جز قیامت نبود امیدِ کسی خورشید لقا
گر برای شبِ هجرانِ تو فردائی هست

یوسفم اینچه جمالست که نادیده رخت
هرکجا هست ز سودای تو غوغائی هست

خاطرِ آشفته و روزم چو شبِ تار سیه
تا مرا با سرِ زلفِ تو سروکاری هست

تا جنون نیست بسرِ عقل نیاید براهی
کی رود دزد در آنخانه که بیداری هست

پا بصحرای طلب زن سرِ صدق بنهی
همه گلزار شود گر بمثل خاری هست

تا بود جان بجسد دولتِ دیدار بجو
تنِ خاکی نتوان گفت که دیواری هست

از تر و خشکِ جهان هرچه نصیبِ باشد
اشکِ دریا شمر و آهِ شرر باری هست

هست گو چرخِ جفاکار و منِ خسته نیست
نیست دشوار اگرچه نتو بدو گاهی هست

هان بگوئید که سازد ز تنم فرق جدا
سر نگوئید که بر گردنِ من باری هست

هست عقدهٔ بسته گشادن بسرِ انگشتی
دلِ من نیست که خود عقدهٔ دشواری هست

حسن و عشق است همان گرمیِ بازار که بود
یوسفی هست بهر جا و خریداری هست

تا ز بزمِ تو برندند بکویت ما را
رخ بسوی فلک و پشت بدیواری هست

مشعلی پایش بدست آر ز نورِ ایمان

زانکه در پیش پس از مرگ شتاب است بسی

ردیف الثاء المثلثه

دیده بر غیر گشودیم عبث
غیر حرف تو شنودیم عبث

روی دل سوی تو سودیم اگرچه شست
بر درت ناصیه سودیم عبث

دلبرا بوده اندر بر من
در بدر بهر تو بودیم عبث

دل کس سوخت نه بر ما چون شمع
گریه در جمع نمودیم عبث

حیرتی روی نمود آخر کار
پاس آئینه زدودیم عبث

پا براه عشق بنهادم عبث
خویش را از دست خود دادم عبث

تا نباشد جانب من گوش کس
ناله ام بیهوده فریادم عبث

بیوفا با آنکه میدانم ترا
بر فریب وعده ات شادم عبث

بوده ام سر در هوای زلف تو
کردی ای بی رحم بربادم عبث

هر قسیم بر سر کین خاست پاس
من بپای او در افتادم عبث

ردیف الجیم

بیمارِ نرگسم بدوا واچه احتیاج
جان داده لبم بمسیحا چه احتیاج

آن شوخ زلفِ غالیه سا را کشاده است
ما را بمشک و عنبرِ سارا چه احتیاج

کیفیتِ دلی که تو خون کرده بس است
ساقی مرا بباده و مینا چه احتیاج

باغی عجیب گل کند از چشم بستنم
دیگر مرا بسیر و تماشا چه احتیاج

ز ابرو اشارهٔ و ز مژه تیز غمزهٔ
شمشیر و تیر کشتن ما را چه احتیاج

ذات صمد بس آمده حاجت روای خلق
بیهوده میبری تو بهر جا چه احتیاج

یاس اندرین جهان شده همسای مردمان
بس احتیاج سر زده اما چه احتیاج

ردیف الحاء المهمله

دلم بمیلِ صراحی ست نی هوای قدح
دلست شیشهٔ و چشمانِ تو بجای قدح

نظر بشاهدِ می نیست کار اهل اینجا
که نقدِ هوش ستانند رو نمای قدح

درین خرابه هم آمده است شادی و غم
بگریه های صراحی بخنده های قدح

قدح بنوش بصارتِ چه خواهی ای زاهد
علاج چشمِ تو ناید نظر سوای قدح

نموده دیده بیضاست یاس ساقی را
فروغِ دستِ بلورین آن صفای قدح

صبح شد کرد گل از شبنم غلطان تسبیح
تو هم از اشک گهربار بگردان تسبیح

ذکر یاقوت لبش اینکه هوس میدارے
بایدت ساختن از لعلِ بدخشان تسبیح

مردمِ دیده چو در ذکرِ لب و دندانِ تو خواست
داد اشکِ منش از گوهرِ مرجان تسبیح

سبحات انشمار نه بهیچ ای زاهد
دل بیادش نه و هستی کن مستان تسبیح

یاس سررشتهٔ تحقیق نه در دست کسی ست
گبر زنار پسندید و مسلمان تسبیح

ردیف الخاء المعجمه

کیفیتی فزود بدل چون شرابِ تلخ
دادی بما چو زان لبِ میگون جوابِ تلخ

غم خورده ایم و بر صفِ ماتم غنوده ایم
ببین که زار نالم ازین خورد و خواب تلخ

زهرِ فراق ریخته در کامِ جانِ من
تا چند داریم بجفا در عذابِ تلخ

باشند خود ازین مزه آگاه اهلِ ذوق
شیرین خطاب از من و از تو عتابِ تلخ

از بسکه جورِ تلخیِ ایام دیده ام
ریزد بجای اشک ز چشمم من آبِ تلخ

شیرین لبت که خوگرِ دشنام ساختی
کردی چنانکه گشت شکر در جواب تلخ

یاس این زمان تحملِ گرمی کسی کند
تاب آوری بحشر چسان ز آفتاب تلخ

ردیف الدال المهمله

آنانکه زندگانی خضر آرزو کنند
آبی ز جوی تیغ تو اندر گلو کنند

کس همچو آب پیشهٔ خود صاف مشربی
زان پیشتر که در تهٔ خاکت فرو کنند

از شرم آب گردد و ریزد ز پای تو
آئینه را اگر بر حسنت روبرو کنند

دیگر علاج بهر لب هرزه سنج نیست
این زخم را به تار خموشی رفو کنند

آن گنج بی زوال که جایش پدید نیست
باید که در خزانهٔ دل جستجو کنند

آنانکه راه درس معارف کشوده اند
قطعا ز خلق بند لب گفتگو کنند

هرگز نشان ز بوی فنا نیست اندران
در بوستان هر گلی را که بو کنند

ای یاس هست کار دل از آرزو خراب
باید که آرزو ز دل بی آرزو کنند

از تنگی و تاریکی تن جان گله دارد
یوسف ز بد اسلوبی زندان گله دارد

تاب رخ او را به شب تیره نیارد
خفاش ز خورشید درخشان گله دارد

آهوی من از نالهٔ وحشت زدگانست
صحرا البقعا نیست و بیابان گله دارد

ای ساقی سرمست بدور نگه تو
مردم عجب از گردش دوران گله دارد

از نام مسیحا ز دلش ناله بر آید
رنجور تو از آفت درمان گله دارد

آنکس که خورد رزق نیاید به زبان شکر — نشاکی ست از و آب به لب نان گله دارد

اندک هم از اغیار شکایت نکند پاس
وارد گله از یار و فراوان گله دارد

لب جانان که زان سو دست شهد ناب میجوشد — بذوق بوسه او از دهانم آب میجوشد

دمد هر لحظه داغ تازه از سینه گرمم — درین تفسیده صحرا لاله سیراب میجوشد

نفس را خوش درون پیچ داده آهنگی ست گر گوشی — چه رنگین نغمه ها زین تار بی مضراب میجوشد

ز چشمم تا بر آمد اشک در پایم سر افتاد — سعادت مند طفلی که با آداب میجوشد

بطوفان داده غمها ست بیرون ریز درون ما — ز چشمم آب میجوشد ز دل خوناب میجوشد

بساقی محفل اغیار گر مست فرح حسرت ها — برنگ خم مرا خون در دل بیتاب میجوشد

همی پیچد ز شوخی بر خرش تا زنگاه من — کتان خجلیش آنا رسم که با مهتاب میجوشد

ز یعقوب و زلیخا یاس ظاهر گشت این معنی
که دل با عشق در بیداری و در خواب میجوشد

خبر دل من را ز دار عشق بی پروا نشد — این می پر زور را ظرفی دگر پیدا نشد

فتح باب معرفت وابسته دیوانگی ست — قفل این در از کلید عقل پر فن وا نشد

هر دو عالم را بهم پیوند سر زلف بتان — فتنه نبود کزین زنجیر خود بر پا نشد

کور از آن بهتر بود در دیدهٔ اهل نظر
آنکه چشمش بر عیوب خویشتن بینا نشد

محو بودن در رضای دوست باشد عاشقی
از مراد خویشتن آنجا مگو شد یا نشد

عارفان کشتی بسیط بحر عرفان رانده اند
هیچکس را آگهی از قعر این دریا نشد

دوری از مردم ز استغنا دهد سر رشته‌ام
هیچگه محتاج سوزن دامن صحرا نشد

عالمی در کشف اسرار تفسها سوخته است
وه چه راز است این که با چندین بیان افشا نشد

یاس محو لذت امروز ماندم در جهان
خاطرم زحمت کش اندیشهٔ فردا نشد

دی عجب شوری و غوغا ببازار تو بود
یوسف مصری بنقد جان خریدار تو بود

بعد مردن باز چشم عاشق زار تو بود
بسکه آن اندوهگین مشتاق دیدار تو بود

با رقیبان مختلط گشتی پی آزردنم
ورنه صحبت جان من با ناکسان عار تو بود

جان شیرین را بتلخی میسپردم و بدل
آرزوی بوسهٔ لعل شکربار تو بود

شب که در بستی بروی عاشق شیدای خود
تا سحر دیدم سر او بود و دیوار تو بود

دردمندت از علاجش تا نیامد سودمند
بس خجالتها مسیحا را ز بیمار تو بود

یوسف من یاس را راندی چرا از پیش خود
آه سردش باعث گرمی بازار تو بود

ترکِ من تا رکم تیغ آزمائی میکند
اینقدر بهم طالعِ عاشق رسائی میکند

تیغ بر زخم و رحم نازد ولی داغم چنین
تا ندیدست آن صنم را پارسائی میکند

نافهٔ مشکِ ختن را دل ز حسرت گشته خون
چینِ گیسو کرد یا رب عطر سائی میکند

قسمتِ پیشانیِ خاصان شود نورِ قبول
ورنه خلقی بر درِ او جبهه سائی میکند

میکند روزِ قیامت کی بجانِ کافران
با دلِ من آنچه شبهای جدائی میکند

یاس چون در مجمعِ خوبان همی خواند غزل
عندلیبی در چمن بستان سرائی میکند

نه سرو این کار میداند نه از شمشاد می آید
اسیرِ خویش کردن زان قدِ آزاد می آید

بدرد آید دلِ نا رحم بردن میکشد کامم
مسیحا لبِ لعلِ کسی تا یاد می آید

کسی از عاشقان هم مگر فتنست از دنیا
که خلقی بر درش بهرِ مبارکباد می آید

هنوز آگه نه پیغامش نگشتیم و ز شادی ها
بهر کافتاد کار ما که قاصد شاد می آید

برنگی نقش بستن رو فرنگی را که تنها ید
نه صورت بند دانا نه از بهزاد می آید

بدان سان ستم که از دو هم بید با رقیبان گفت
فقیرِ نامرادی خانمان برباد می آید

فغانی حسبِ حالم گفته است ای یاس
فراموشم شود چندان که زو بیداد می آید

چو در محفل رخ افروزی دل دیوانه می‌سوزد
بلی چون شمع گرم جلوه شد پروانه می‌سوزد

گرفت آتش دل گویا ز چشمان اشک افشان
خبر گیرید زود ای مردمان کاین خانه می‌سوزد

دل سوزان من وین سینهٔ ریش و خراب من
همی ماند چراغی را که در ویرانه می‌سوزد

ز قلقل های تو مینا گریه‌ها در بزم میسازد
می از شوق لب لعل تو در پیمانه می‌سوزد

نمیدانم چه گفت آن کافر بدکیش زاهد را
که مصحف زد بآب و سبحهٔ صد دانه می‌سوزد

چو رحمی آن بت نامهربان را نیست بر حالم
چه حاصل گر دل خویش و دل بیگانه می‌سوزد

ز شرح سوز هجران در زبان آتش همی‌گیرد
قلم ای یاس از تحریر این افسانه می‌سوزد

دمیکه شوخ من از رخ نقاب میگیرد
حساب ماه بگیر آفتاب میگیرد

بخاک خفته‌ام از رشک بخت بیدارش
کسی که دامن وصلت بخواب میگیرد

فروغها همه از پرتو تجلی تست
ز مهر و ماه که اینجا حساب میگیرد

بتا عقوبت دائم مکن بجرم نگاه
خدا بقدر گنه در عذاب میگیرد

ببین که شیخ مصلای زهد و تقوی را
بذوق چشم کسی در شراب میگیرد

ملامتی بجوانان چه میکنی ناصح
هوس کرا نه بعهد شباب میگیرد

بسرمه چشم چه دوزم که دیده‌ام ای یاس

جلا زخاکِ رہِ بوتراب میگیرد

اشک چشمم طرحِ طوفان بر زمین می افگند
نالہ شورِ حشر بر عرشِ برین می افگند

کافرِ چشمش از تیرِ نگاہِ بیخطا
رخنہ در کارِ صوابِ اہلِ دین می افگند

بر زمین تا می نہد پا از سرِ ناز و غرور
شہسواران را العجب صد زمین می افگند

عینِ عجز است اینکہ چشمِ تر ز اشکِ سرخ رنگ
گل بدامانِ من اندوہگین می افگند

چشمِ مستِ تو چہ افسون دید کہ در میخانہ ہا
خویشتن را زاہدِ خلوت نشین می افگند

یا منِ مسکین چہ کین ورزید کاین چرخِ کہن
تازہ غمہا بر دلِ زار و حزین می افگند

ہم در آب از اشک و ہم در آتش از سوزِ جگر
عشقِ یار آگہ در آن گاہی در این می افگند

حاصلِ خود را درین خرمن چہ گویم با تو پاس
باز چینم آنچہ دستِ خوشہ چین می افگند

ہر کہ سر تا سر حدیثِ روحِ جانانی شنید
سجدہ ہا واجب در آمد کہ قرآنی شنید

آبِ چشمم شد ہمی بیدی کہ وقتِ گریہ ام
گر نمی گوشی تو آتی شورِ بارانی شنید

مستِ وقتِ انگشتی ہستم کہ گاہی بی سبب
تلخ دشنامی ز لعلِ شکر افشانی شنید

التفاتی سوی آن کی کرد بیمارِ غمت
گر نوید از لعلِ مسیحا حرفِ درمانی شنید

دل کہ ویران شد ز غم یک حکم داد دشتیبانِ او
شورِ زاغی یا نوای مرغِ بستانی شنید

دل چه فیض اندوخت از طوف سر کویش پسر
دیده جور پاسبان و دشنام دربانی شنید

پاسبانا زبسکه دردش در فغان آورده است
زاستخوانهایش توان شور نیستانی شنید

خواهش آئینه گر ماه لقائی دارد
دل حیرت زده ام نیز صفائی دارد

دم نزد چون تو شکستی دلم از سنگ جفا
ورنه بشکستن هر شیشه صدائی دارد

کرده حسن لعل خطش ای آن دان نگه
سوی آن چاه زنخدان که دعائی دارد

زاه سرد دل و سیلاب سرشک جاری
منزل عشق عجب آب و هوائی دارد

بت من کعبه دل را تمامی ویران
آخر ای سنگدل این خانه خدائی دارد

بر سر پاس شنیدم که مسیحا می گفت
عشق آن درد نباشد که دوائی دارد

با داغ و بدرد اگر نباشد
حاصل ز دل و جگر نباشد

رحمش قدری بحال کس نیست
بیرحم کسی اینقدر نباشد

باشد خبر از نوای خود آرا
آنرا که خود خبر نباشد

با اشک سپید و چهره زرد
چشمم سوی سیم و زر نباشد

گنجایش درد و داغ او پاس
در یکدل و یک جگر نباشد

هر جا غرور و ناز ترا می‌فروختند
جنس نیاز و عجز ز ما می‌فروختند

چشمت که موج چشمهٔ حیوانست کاش ازان
آبی بحلق تشنهٔ ما می‌فروختند

دل هر کجا که بود طلبگار درد عشق
درد ترا بنرخ دوا می‌فروختند

در پیشگاه قدرشناسی بنرخ هم
اکسیر خاک آن کف پا می‌فروختند

اغیار از ان کلالهٔ پر چین گرفته‌اند
با نافهٔ ختن بخطا می‌فروختند

دیدم که دوش بهر کف پای و حنا
از خون خویشتن شهدا می‌فروختند

ای یاس رفته رفته دران کوی می‌رسید
خاکم اگر بدست صبا می‌فروختند

بدر آمادِ من ز خانه‌ای آنی چند
خوار افتاده بخاک اند عزیزانی چند

شاد ننمود دل ما بجوابی هر چند
نامهٔ چند نوشتیم بعنوانی چند

در تجلی که حسن تو من و آئینه
میگذاریم بهم دیدهٔ حیرانی چند

فکر اشعار بیاد سر زلفی کردم
جمع در دل شده مضمون پریشانی چند

نگذشتی بسوی یاس خجل دای سروران
داشت در سینهٔ پر چاک خیابانی چند

چگویم کار بر نظاره بس دشوار می‌آید
دران ساعت که بینم یار با اغیار می‌آید

به بالین من رنجور امشب یار می آید | مسیحائی به پرسش بر سر بیمار می آید
بسودا میروند از خویش یوسف طلعتان یکسر | بدین شوخی نمیدانم که در بازار می آید
بهار آمد دگر ای جمع میخواران بهار آمد | ز گلشن بلبلی گلبرگ در منقار می آید

بامید دگر هر روز تسکین یاس را دادی
ترا ای شوخ پرفن حیله ها بسیار می آید

جماعتی بجهان صاف مشربان هستند | که لب بباده نیالوده اند و بدمستند
دو چشم شوخ تو ترکان فتنه جو هستند | ز سرمه تیغ بآبها مده که بدمستند
فغان ز دست جفا پیشگان که هم لطف | بزخم غیر نهادند و جان ما خستند
مرا ز دیدنت آنانکه منع میکردند | چو دیده بر تو گشادند لب فرو بستند
در انتظار تو آنانکه سوختند نگاه | چو گرم جلوه شدی دیدنت نیارستند

بجز شراب محبت نریخت یاس اندر دل
بتان سنگدل این شیشه را که بشکستند

دل کجا دادی چه پرسیدم نجنبیدن چه بود | شب نگه دزدیده سوی مهوشی دیدن چه بود
شعله رو گر نه برق خرمنت گردیده است | همه شب تا سحر مژگان اشک باریدن چه بود
دلربائی برد از دستت عنان اختیار | ورنه زیر خرقه در کف جها سیدن چه بود

گر نبستی دل بشیرین لب جانی چه بود — لب گزیدن زان کف افسوس مالیدن چه بود

آنچه در دل داشتی آخر عیان شد از رخت
یاس از آن تست زان این از پوشیدن چه بود

از مسیحا شنیده می آید — از لبت آنچه دیده می آید
اشک خون نیست یا بشوق رخت — دلم از راه دیده می آید
رفت هر کس بکوی آن سفاک — زان طرف سر بریده می آید
هر که دید ست زلف پیچانش — همچو افعی گزیده می آید
ساقیا جامی از شراب کهن — آن گل نو رسیده می آید

چون بجز سجده درش ای یاس
از من قد خمیده می آید

با دل زار وصل یار کند — آنچه با بوستان بهار کند
همچو جان داده لب لعلت — معجزه عیسوی چه کار کند
نیستم مشت استخوانی بیش — که چنین صید را شکار کند
کند با گلویم آب خنجر — آنچه آن تیغ آبدار کند

گو غبارے زکوی او تا یاس

سرمهٔ چشم انتظار کند

یا رب از خیلِ رقیبان سرِ راهم آمد
دلِ بی چیره داغ من و لالهٔ صحرا که عدم
نیست تا زان کاکلِ شب رنگ سرِ مو تقصیر
چه برآشفته روی تو نیفتاد ای ماه

رحمت آمد بمنِ زار و بلا هم آمد
اندرین دشت پر از حادثه با هم آمد
هرچه آمد بمن از روزِ سیاهم آمد
بدر از دیدهٔ حیران چو نگاهم آمد

قلمم در چمنِ صفحه دماند گلها
عجب ای یاس زین خشک گیاهم آمد

بیاد تاب زلفش دل بیتابی ضرور افتد
درین عالم هر آنکو سر باوج آورده آخر
چه بر چهرهٔ نقطم اسیر دزد او سر نهم کاندم

بذکر لعلش از چشمم شک عنابی ضرور افتد
بپستی هم ز دور چرخ دولابی ضرور افتد
ادای سجدهٔ آن تیغ محرابی ضرور افتد

چنین ای یاس گر سیلِ بلا جوشد ز چشم من
خرابی در بنای چرخِ سیمابی ضرور افتد

هرچند شکست شعارم همه دانند
گیرم که بود درجه هنر سست وجودم
فریاد ز بیرحمی خوبانِ جفا جو

این هم ز تو صبر ندارم همه دانند
تا نیست بمن روی تو خوارم همه دانند
مرهم نگذارند و فگارم همه دانند

دی گفت ننالی بدرم اینهمه ای یاس
ترسی نه که خویشان حقتیارم همه دانند

بیزم دی تبوتا نوبت سخن افتاد
شکر فشاندی و شوری در انجمن افتاد

زبسکه عقده بهر کار من فگند این چرخ
زگریه هم گرهی در گلوی من افتاد

زبند او نتواند دلم شدن آزاد
رها ز زلف چو شد در چه ذقن افتاد

ز سرو فاخته افسرده شد ز گل بلبل
ترا گذر ز کجا جانب چمن افتاد

ندانم آنکه چو رفتی بسیر مسجد و دیر
چه شد بشیخ و چه بر جان برهمن افتاد

ز چین زلف تو تا نفحه کشید سری
ز غم گره بدل نافه ختن افتاد

حباب وار درین بحر بی ثبات ایاس
بنای هستی من در نفس درون افتاد

دل من شاد گردیدن نداند
نگر این غنچه خندیدن نداند

درین باغ آن گل رعناست لیکن
چو نرگس چشم من دیدن نداند

رقیب سنگدل در بارگاهش
بود کوهی که جنبیدن نداند

دلم خون شد از و با آنکه آن طفل
حنا در دست مالیدن نداند

دل بگداخته خسترم نگردد
که نخل موم بالیدن نداند

بگرد محمل جانان جرس وار
دل من غیر نالیدن نداند

بگو تا گفتیها هرچه خواهی
دل پاس از تو رنجیدن نداند

نمیدانم چه از لعل سخنگوی تو می آید
که عیسی هم نفس در دیده در کوی تو می آید

شب و روزش بسر گردد بطوف کعبه کویت
مسلمانرا عجب از زلف هندوی تو می آید

بتن از زخم تیغت هست گویا صد دهان لیکن
کجا ای شوخ شکر دست بازوی تو می آید

نه زخمی در میان خون مقتولش روان باشد
چنین قتل عجب از تیغ ابروی تو می آید

پریشانی نمیگردد فراموشش سر موی
چو پاس خسته جانرا یاد گیسوی تو می آید

محنت هجر ز حد رفت براحت سوگند
تلخ شد زندگی من بحلاوت سوگند

من بمهر تو گذشتم ز جهان گذران
گذری کن سوی نعشم بمروت سوگند

ذلت آمد طمع و هست قناعت عزت
هم بذل طمع و عز قناعت سوگند

آن دهن آنکه وان آن یاد نرفت
بحلاوت بنزاکت بلطافت سوگند

رو بیارم بگل و سنبل و سرو و نرگس
برخ و زلف و قد و چشم سیاهت سوگند

گو غباری ز منش هست در آئینه دل
من بجان صاف درون هم بمحبت سوگند

قسم حضرت خضر ست بخط سبزت
چون شنید این سخن آن شوخ زبان آور گفت

میخورد عیسی مریم بد و لعلت سوگند
کاذب ست آنکه کند یاد بکفرت سوگند

یاس را حسرت وصل تو فراموش نشد
قسم یاس کنم یاد و بحسرت سوگند

قد برافراشتی و فتنه گری پیدا شد
در خرام آمدی و کبک دری پیدا شد

آه ازان ناله که میکرد دل خارا موم
تا بگوش تو رسید بی اثری پیدا شد

پیش ازین بود دم از اسرار جهان آگاه
یافتم تا خبرت بی خبری پیدا شد

قهر خورشید سموم آمده در باغ وجود
لطف صبح بید نسیم سحری پیدا شد

بسکه هر عضو تو خوشتر بود از عضو دگر
وقت نظاره پریشان نظری پیدا شد

یاس حرص و حسد و کینه ندارم صد شکر
دل من زین همه آفات بری پیدا شد

نیست تیغ آن مژه خنجر برّان باشد
نشتری هست که مخصوص رگ جان باشد

سخت دشوار بریدن ز تو جانان باشد
ورنه کندیدن جان از بدن آسان باشد

دیده ام گردش چشمان تو ای ساقی
در دل من چه غم از گردش دوران باشد

میوه از نخل مراد دل خود برچیند
هر کرا دست بدان سیب زنخدان باشد

در حصارِ تنِ خاکی نبود جانِ عزیز
یوسفی هست که فرسودهٔ زندان باشد

ما همین گرمِ تلاشِ تو بصحرا نشیم
هم بدریا صدف از آبله پایان باشد

سرِ شان کاش نمایند بپیشِ تو بلند
بر سرِ نیزه که معراجِ شهیدان باشد

یاس فرداست همان تا چو برگِ امید
هر که امروز گدای درِ سلطان باشد

رو بدان رنگ که با فرشِ گلت کار افتد
در رهِ عشق چو پایت به سرِ خار افتد

مردمِ چشم بعینه مگس شهد شود
هر کرا دیده بر آن لعلِ شکربار افتد

وله

آن ماه نیامد و شب آمد
هنگامِ شمارِ کوکب آمد

جانم ز هراس بر لب آمد
ماری ست سیاه یا شب آمد

سر فتنه کشد دگر بالا
آن شوخ فرو ز مرکب آمد

گریه بگلوی من گره شد
نوبت چو بعرضِ مطلب آمد

گوهر شده قطره های اشکم
مژگان همه نوکِ مثقب آمد

آن بنده که گشت از خودی دور
خود نزدِ خدا مقرب آمد

پیوسته ز اهلِ دهر ای یاس

بگسستن امید النسب آمد

گو جنونی که قرار از من مسکین ببرد
ضبط اسبابی بدلم بخشد و تسکین ببرد

بر سر جور ندانم که چه آرد بجنان
گر صبا بوی از آن کاکل مشکین ببرد

تا مگر قدر دل من بشناسد یا رب
دلستانی دل از آن کافر بیدین ببرد

گر بآن کاکل و عارض نگر اندکی من
قدر سنبل شکند رونق نسرین ببرد

صبر ناکرده عطا داد خدا عشق بتان
در دل یاس اگر آن نهد این ببرد

دل شیدا بیکی کاکل جانانه میرقصد
چه زنجیر لبیست این که شوقش آن دیوانه میرقصد

طپید نهایت می‌آل با خیال گوشه چشمش
بدان باید که مستی بر در میخانه میرقصد

بذکر آن بت رقاص تا تسبیح میخوانم
بتحریک اثر از سبحه‌ام هر دانه میرقصد

پیه دیچشم و طپید دل در تمنای لب لعلش
بذوق این شراب شیشه تا پیمانه میرقصد

برقص از گرمی شمع است گر پروانه هم لیکن
دلم از تاب بسنت سختیش بیتابانه میرقصد

هر جائیکه بیند یاس نقش پای نگینش
همانجا سر کند رقصیدن و بیجان میرقصد

اندر نفسم جز سخن یار نگنجد
یعنی که جز این نغمه درین تار نگنجد

کی جای من خستہ بود گوشۂ جنّت — در پہلوی بیمار چو بیمار نگنجد
راز تو مدامست نہان در خم اخفا — پیداست کہ در ساغر اظہار نگنجد
گوئید بزہاد کہ غفران کدہ حق — جائیست کہ جز قوم گنہگار نگنجد

ولہ

تا ازان یوسف گم گشتہ نشانم دادند — مردہ بودم ز غم ہجر کہ جانم دادند
عوض خدمت شبہا کہ نمودم چون شمع — دل سوزان شرر آہنگ فشانم دادند
گرم خون با من دلدادہ آمد بسوز — داغ جانسوز کہ این لالہ رخانم دادند
رائگان از سر سودای تو دادم تا جان — فرصت از وسوسۂ سود و زیانم دادند
ظاہرست آنچہ بظاہر کرمہا کردند — ای بسا نعمت مخفی کہ ندانم دادند
ہمہ تن نغمۂ شکر تو ہمی سنجیدم — حیف بر ہر سر موئی نہ زبانم دادند
دانشد پاس دلم جز بحضور درویش — بار صد بار بدرگاہ شہانم دادند

از سر دنیا و دین بیزار کرد — کار عشق او مرا بیکار کرد
یک نگاہ از من کنون دارد دریغ — آنکہ چشم او مرا بیمار کرد
عالمی در خاک و خون خوابیدہ است — نرگس او فتنہ ہا بیدار کرد

تاری از زلفِ سمنبوی کسی
فارغم از نافهٔ تاتار کرد

برکسی روشن نشد غیر از کلیم
آنچه با من جلوهٔ دیدار کرد

هان مپرس ای زاهد از شانِ بتان
عشقِ شان بس سبحه را زنّار کرد

یاس در دنیا جنون را خوش خرید
طرفه سودائی درین بازار کرد

یاد تو یکدم از دلِ شیدا نمی رود
رفتم ز خود خیالِ تو امّا نمی رود

ای رشکِ حور ز شوقِ گدائیت بس مرا
کز کوی تو بجنّتِ ماوا نمی رود

بیمارِ تو زبسکه بدردِ تو خو گرفت
پیشِ مسیح هم بمداوا نمی رود

با سوز شوقِ لبِ غنچه و بوسهٔ ذقن
زین آبِ چاه تشنگیِ ما نمی رود

گشتم مسافرِ عدم و با منِ غریب
بینم همی رود غمِ تو یا نمی رود

ای ماهِ دلفروز ز یادم نخواب هم
آن خط با تو صحبتِ شبها نمی رود

خود سعی کن بقدرِ وسعِ امید یاس
پیشِ لبانِ تشنه چو دریا نمی رود

چشمم که پرآب سے نماید
بحر است و حباب می نماید

دیدیم که سیرِ نسخهٔ دل
فارغ ز کتاب می نماید

دنیا چو نگه کنی سرابی
در عالم خواب سی نماید

رنگین لب او ز بس لطافت
چون لعل مذاب می نماید

دیر است که رفت دل بعشقش
جان نیز شتاب می نماید

فریاد ز دل که هر خرابی
این خانه خراب می نماید

ماهست درابر یا که رویت
از زیر نقاب سی نماید

عشاق رخ تو بیشمار رند
ما را که حساب سی نماید

از آب خضر نیاید ای یاس
کاری که شراب سی نماید

آنکه شمشیر سیه تاب تو آبی دارد
ریزد در خشک گلویم که تو آبی دارد

دید قصر ارم و معترف آمد بقصور
آنکه میگفت که قصر تو جوابی دارد

با تو ای یوسف من گوشه زندان بهشت
در همه بی تو بهشت هست عذابی دارد

بشکند از هم و چون شیشه مینا خلد بیش
پای از ناز چه چشم حبابی دارد

هر کسش دید دگر دیده خود را نشناخت
چشم مست تو ندانم چه شرابی دارد

من ندانم که هوادار که ای سیمین ست
مرغ جان در قفس تن که شتابی دارد

کشته ام از چه سبب غرقه دریای امید

زندگی پاس همین نقش بر آبی دارد

وهم جان را گدای پای تو باشد — برای نست اگر رای تو باشد

همین ارتفاع شمس خوبی — ز اسطرلاب سیمای تو باشد

قیامت آیتی دانم که نازل — ببستان قدّ زیبای تو باشد

بدین حسنی که داری ماه کنعان — که می باشد که همتای تو باشد

نگنجد در دل تنگم دگر هیچ — همین جای تمنای تو باشد

شکست لشکر دلها مسلم — بمژگان صف آرای تو باشد

ردیف الذال المعجمه

بود جان شیرین بخندان لذیذ — که بوس لب شکرافشان لذیذ

فزاید سخن ذوق با فهم تیز — غذا می شود بس ز دندان لذیذ

جگر در سخن تا نسازی کباب — نیاید بطبع سخندان لذیذ

بدور دو چشم سیه مست یار — نباشد همه زهر دوران لذیذ

هم از خوردن خون بیش اطعام غیر — بود در مذاق کریمان لذیذ

بود گر ز دست شکرخنده‌ٔ — نماید بدل زخم پیکان لذیذ

بزدانیان معتصم یوسفی

کند پاس تلخی زندان لذیذ

ردیف الراء

زاهد بفصلِ گل رهِ میخانه پیش گیر
پیمان شکن صراحی و پیمانه پیش گیر

دل خلوتیست خاص که یارست همدمان
جائی دگر مرو رهِ این خانه پیش گیر

زاهد کسی ترا نشمارد بعاشقان
برخیز و شغلِ سبحهٔ صد دانه پیش گیر

دنیا زنیست فاحشه بر گردِ آن مگرد
بگذار زان و همتِ مردانه پیش گیر

عاقل بود ز سلسلهٔ عشق بیخبر
تعلیم این طریقه ز دیوانه پیش گیر

با پاسِ بی نوا که گدای درِ تو هست
سلطانِ من طریقِ کریمانه پیش گیر

مُردم از دردِ جدائی آخر
ای مسیحا تو کجائی آخر

بر سرم تیغ ز دستِ تو رسید
طالعم کرد رسائی آخر

اختیار از کفِ ثابت قدمان
برد آن دستِ حنائی آخر

راهِ پرخارِ جنون طے کردم
با همه برهنه پائی آخر

بدرِ آن بت پرفن گردید
عمرِ شاهان بگدائی آخر

دلم از قیدِ بتان کن آزاد
بنده ام من تو خدائی آخر

خیز و بشتاب مبادا گردد — کار من تا تو بیائی آخر

دل ربودی بنگاه اول
جان هم از یاس بائی آخر

بیمار گران نبود ای با من غمت اینقدر — بیدل نمیگردید کار عشق و شور اینقدر

تا یافته ام نشان چشم مست تو خون شد دل — تا پای سگ جانان حسرت خورد اینقدر

در بوده از باد صبا بوی گل صبح و مسا — اکنون رخ آفتاب تا دیده ام شر کار اینقدر

تا یدصد از جا سوختن آه سر و پای — از حسن جمالش سوز او گرم است بازار اینقدر

اهل رندی و حلوت حرم هم شیخ و هم صنم — ایام عمرم بود کم کردیم بسیار اینقدر

تا لاین چشم پیر نهم آخر بدون از اینجا شدم — داد بیداد که می آید اغیار آزار اینقدر

ولہ

برخاست جان من چو محفل نشست یار — زین غم که با رقیب مقابل نشست یار

خورد از بحیره زخم جمائل عروس چرخ — از گل بحر چو کرده حمائل نشست یار

نقشی ندیده ایم که بنشست در نگین — با وضع دلپسند که در دل نشست یار

ای یاس بسته ایم بیادش ز غیر چشم
از ما گرچه دید که غافل نشست یار

ردیف الزاء المعجمه

خالی شده از ساقیِ من خانه ام امروز — برگشت یقینست که پیمانه ام امروز

زرین کمری سیمتنی جلوه فروزست — گنجیست همانا که بویرانه ام امروز

زین جرم که گستاخ زدم پنجه بآن زلف — سازید جدا دست من از شانه ام امروز

درخواب مگر زلف چو زنجیر تو دیشب — دیدم که خود رفته و دیوانه ام امروز

زان رشک پریخانه ام ای یاسمن بهشت
دانید نه چون می دیری خانه ام امروز

بدستِ غمزه دادی ساغر امروز — گلوی ما و آب خنجر امروز

همی بینم بدستتش خنجر امروز — ندانم تا چه دارد در سر امروز

که می آید که از بیتابیِ شوق — قرارم نیست بر بام و در امروز

ز رفتارِ که در صحنِ گلستان — صبا گل کرد شورِ محشر امروز

چه بر دل رفت کا سیلِ خونین — بجای اشک از چشمِ تر امروز

بیادِ نوکِ مژگان که یا رب — رگِ جانِ منست و نشتر امروز

دلا از بوسهٔ کنج دهانی — شدم فارغ ز میم و کوثر امروز

تو دی بودی در آغوش و کنارم — طپیانم بر کنارِ بستر امروز

میرسراسی یاس دل باغ عجیب
نمودم سیر آن سر تا سر امروز

اوست با من دشمن جانی هنوز
دوستش دانم ز نادانی هنوز

نقش او نگاشت زین سود علم
میکشد مانی پشیمانی هنوز

دیده بودم من شبی نقش بخواب
خاطرم دارد پریشانی هنوز

دشمنی با ما و با اغیار دوست
دوست از دشمن نمیدانی هنوز

پیر گشتی یاس لیک از لطف طبع
رونق بزم جوانانی هنوز

ولہ

چنین اے شوخ رقصیدن میاموز
دلم در پای مالیدن میاموز

دل شاہ و وزیر از رخ ببردی
دگر شطرنج بازیدن میاموز

ردیف السین المهملة

دیدم هر آنچه من تو صیاد در قفس
یارب که هیچ مرغ مبینا د در قفس

هست از خنده زگل در فضای باغ
وز بلبل ست ناله و فریاد در قفس

تا دام او گسیخته شد از طپیدنم
پر بسته ام گذاشته صیاد در قفس

آمد ز بوستان نه نسیمی نه برگ گل ... من بی‌نوا کنم به چه دل شاد در قفس

امروز هست نالهٔ بلبل جگرخراش ... آمد نگر ز روی گلش یاد در قفس

بستن قفس بچند قماش از ره جفا ... تا از چمن گذر نکند باد در قفس

افتاده‌ایم تا به قفس پاس کس نگفت
آمد ترا چه پیش و چه افتاد در قفس

زندگانی وصل یار و باده و جام است و بس ... زیستن ورنه همین یک حرف ناکام است و بس

افگند در آتشم سیر گلستان ای رحم(؟) ... وجه آرام دلم روی دلارام است و بس

بوسه زان لب بهر اغیار و بما دشنام(؟) ... دیگرانرا شهد بار از بهر کام است و بس(؟)

در کمین چاک کرده‌ای شیخ بهر صید خلق ... سبحه‌ات با این مرقع دانه و دام است و بس

کم نه در حسن از نزاکت بعد ازین گل [illegible] ... نازکیها در لب آن نازک اندام است و بس

گردن از جیب حقیقت کم برون [illegible] ... هر کس اینجا بستهٔ زنجیر اوهام است و بس

دور گردون گذرد در بزم رندان [illegible] پاس
گردش چشم بتان گردش جام است و بس

ای ناز سراپا ز من بی‌سر و پا پرس ... شاهی تو نه روی کم ز احوال گدا پرس

دریاب ز آن سرو روان فتنهٔ جانم ... دل خون شده هم زان کف رنگین حنا پرس

داری ز دم عیسی و نداری سر پاس
یکدم بسپر بگذر و از درد و دوا پرس

زان زلف مسلسل که همه عطر فروش است
گاهی چو نسیمی ز گرفتار هوا پرس

سر کردن صحرای غم عشق چه گل کرد
از خار سر و زمین آبله پا پرس

خوان کرم انداخته پیش عزیزان
آخر تو کریمی ز مسکین زله ربا پرس

هر داغ جگر لاله صحرای امید است
کیفیتش ای یاس حزین از دل ما پرس

ردیف الشین المعجمه

آتشین است لب گلها آتش
سوختم سوختم اینجاست بر آتش آتش

نخل آهی که نشاندیم بود شاخش برق
شعله برگش ثمر ریشه گل بر آتش آتش

سوز غم زنده جاوید کند عاشق را
شمع سانست مگر آب حیات آتش آتش

یاری مشتاق تجلی تو هر جا باشد
گر فروزند باطراف جهان آتش آتش

سالکی کوی ترا تا بجنان آوردند
از برایش شده یک یک طبقات آتش آتش

گشته مرقوم در ان نسخه که سوز دل است
شعله حرفش نقط اخگر صفحات آتش آتش

یاس لب تشنه گر از وی دم آبی خواهد
چرخ بیرحم نوید بر آتش آتش

کر افتی بخاک و برای سنگ فرش
تا عرش پایمال تو گردد برنگ فرش

ما غرق وحدتیم و بسجاده محو شیخ
فرق از نهنگ بحر بود تا نهنگ فرش

درویش بی نیاز ز اسباب دنیوی است
با فرش سنگ و خاک چه حاجت بسنگ فرش

ای یاس جز بساط منقش بچشم من
مانند امیر سفله بخز و پلنگ فرش

هلال آسا تماشاگاه عالم شد چو ابروش
نمایان گشت تا پوست شهید تیغ ابروش

من و بیداری شبها و سنگ و سر ز آن گیسو
مکافات دمی راحت که خفتم سر بزانوش

نه بیند جلوه سرو لب جو هیچگه مردم
چو در چشم ترم بیند خیال قد دلجوش

کشند سنبلستانی بجا سبزه از خاکش
سیه روزی که جا ندادست در سودای گیسوش

پی تکمیل فن دیده خود ساغر ریزد
بجای سرمه خاک کشتگان چشم جادوش

بوصف جلوه حسنش تا دم زدن یاس
مرا خود چو حیرت گشته است آئینه زانوش

از قرب اهل دولت دنیا نفور باش
خود تا بدور باش نراند دور باش

دانم نگر نو روی نیکوش نیست پیدا
ای آنکه گوی جهم نفیر آتش صبح پاش

دور است از رضا که شکایت بلب رسید
گر زهر در شکر بدهند شکور باش

هر ذره در نگاه من آن نور مطلق است
موسی بهر و تقید تجلی طور باش

آخر بخامشی و فراموشی است کار
عبرت پذیر باش ز اهل قبور باش

نکهت گل که بوی تو ز سر شد بهوشش
برد از صحن چمن باد صبا بر دوشش

گل ز شبنم عرق افشان خجالت گردید
تا بیاراسته مشاطه بگلو هر گوشش

گشت سوراخ سراسر جگر شان عسل
تنگ آمد شکر از لعل حلاوت جوشش

گل او بود مگر خاک نکو انجامی
پر سه داد دست بجائے که لب می نوشش

یاس می نالد و با گریه سوزست چو شمع
ز آستین اشک چه بیند که کند خاموشش

ردیف الصاد

کرد اندرون سینه دل داغ داغ رقص
طاوس طرفه کرد درین خانه باغ رقص

ریزد چو عشق دل الطیش اسیر عنان
زین باده عجیب نماید ایاغ رقص

رقصید ساقی من و چشمش بغمزه ریخت
کیفیتے که کرد ز دل تا دماغ رقص

عشق است اینکه پر زده بلبل بسر و گل
پروانه ساز کرد دیگر بر چراغ رقص

بسمل گر تعلق دنیا بریده
کن با کشاد بال و دل با فراغ رقص

از گردش زمانه و از دونه کار یاس

طاوس بال شکست و بپا کرد زاغ رقص

ردیف الضاد المعجمه

بفضلِ من ببین ای مصدرِ فیض ۔ بفضلِ خود گشا بر من درِ فیض

مجو غیر از دلت کیفیتِ حق ۔ پیِ عرفان طلب بین ساغرِ فیض

برنگِ خاک روید سبزه بر سنگ ۔ ز لطفِ خود گدائی بین بر سرِ فیض

بچشمِ غور بین ارض و سما را ۔ تو مگذر سرسری زین منظرِ فیض

شمارِ فیضِ حق از خویشتن گیر ۔ که ذاتِ تست خود یکدفترِ فیض

مصفا کن دلِ خود را که بینی ۔ درین آئینه جوشِ جوهرِ فیض

امیدی چو شد از هر قول و پاس
دهان و دست سیم و کوثرِ فیض

ردیف الطاء المهمله

مکن پیدا خدا را با بتان ربط ۔ سبک سازد این سنگین دلان ربط

خرابی ساز در خویش آشکارا ۔ اگر خواهی بآن گنجِ نهان ربط

نگه بر غیر کردی هم دلم خست ۔ خوشست این تیر را با این کمان ربط

دلِ من جز پریشانی ندید و خست ۔ شد او را تا بزلفِ مهوشان ربط

مده جز حق بدل جا دیگری را — بدین آئین مکن با این و آن ربط
ترا ور گفتگو باشد چه تاثیر — دلت را گر نباشد با زبان ربط

بود امید را هم یاس جائی
باین پیری مجو با آن جوان ربط

ردیف الظاء المعجمه

نه دل محفوظ و نی جان ماند محفوظ — کدام از جور جانان ماند محفوظ
بتاراج بتان گر دین بیاید — چه حاصل زانکه ایمان ماند محفوظ
بحمد الله دل پر درد عاشق — ز آفتهای درمان ماند محفوظ
درین شب هوائی مردم خاک — ق — ز باد تند عصیان ماند محفوظ
ولیکن در ع تقوی هرکه پوشید — چو شمع زیر دامان ماند محفوظ
بغیر از بیکسی و ناتوانی — ز جور چرخ نتوان ماند محفوظ

نه هی چالاکی دست جنون یاس
نه دامان نی گریبان ماند محفوظ

ردیف العین المهمله

با جنون گریان و خندانم چو شمع — تا غم و شادی نمیدانم چو شمع

ق

تر باشکِ گرم هر شب می شود | از گریبان تا بدامانم چو شمع
زد بدل آتش که زینسان متصل | برلب آمد آهِ سوزانم چو شمع
خوش به یکپا بهر خدمتها ز سر | حاضرِ بزمِ عزیزانم چو شمع
باز میسوزند و گردن می زنند | بر کدامی جرم و عصیانم چو شمع
با دلِ سوزان و چشمِ نم فشان | بهر بزمِ عیش سامانم چو شمع

در فراقش یاس دارد هر شبی
سینه سوز و دیده بانم چو شمع

ردیف الغین المعجمه

بهار آمدست و چنانست باغ | که گویند رشکِ جنانست باغ
گل و سبزه بود بجنگِ خزان | بهم کرده گرز و سنانست باغ
ز گلبرگ و برگِ درختان بهم | بحمدش همه تن زبانست باغ
می کهنه ده ساقیِ نوجوان | بهارست و جنت نشانست باغ
ز ریحان و سنبل ز نرگس ز گل | برخِ آن صنم بی گمانست باغ
بهجرِ تو از لاله وارغوان | بچشمِ من آتش فشانست باغ

دلم یاس داغ ست با من بگو

چنین ست باغ و چنانست باغ

ردیف الفاء

رفت و گرفت انس با غیار یار حیف ‌ ‌ ‌ یک غم که بود گشت کنون صد هزار حیف

نه شاخ بر گلی و نه گلدسته بدست ‌ ‌ ‌ نه گل بسر زدیم و بسر شد بهار حیف

در کشت دل فشانده همه دانه های غم ‌ ‌ ‌ سیراب ز اشک کردم و نامد بکار حیف

درمان نیافت سینهٔ پر درد من فسوس ‌ ‌ ‌ مرهم ندید این جگر داغدار حیف

تا ورد بوی زان گله مشک سا نسیم ‌ ‌ ‌ عمرم بسر رسید درین انتظار حیف

با آنکه گشت یاس جهان گرد خاک در ‌ ‌ ‌ لیکن نرفت از دل جانان غبار حیف

دیدم بخواب آن ماه را شب جلوه فرما یکطرف ‌ ‌ ‌ یوسف بحیرت یکطرف بیخود زلیخا یکطرف

کشتی ز کشتی بر کران دیدیم بچشم خود عیان ‌ ‌ ‌ درخنده ساحل یکطرف در گریه دریا یکطرف

برگشته از خط و لبت ای ماه یوسف منزلت ‌ ‌ ‌ خضر ست گریان یکطرف نالان مسیحا یکطرف

قتل مرا بس یک نگه داری چه با خنجر زره ‌ ‌ ‌ یکسو دو ترک چشم و مژگان صف آرا یکطرف

از دل خیال ما سوی جنبیدنش کرده جدا ‌ ‌ ‌ هم موج دریا میکند خاشاک و خس را یکطرف

صوفی بدیرم گن کیفیت و حالتش نگر ‌ ‌ ‌ در جوش خمها یکطرف در گریه مینا یکطرف

جان در مقام خود رود از تن جدا تا نشود
بیچاره تن ساکن بود در دار دنیا یکطرف

دیدم دلی در کوی او هم بعد قتل عاشقان
جانها فتاده یکطرف افتاده تنها یکطرف

امید و بیم و آرزو با هم شده از جا سوی
بر من چو لشکر شد فرود من یاس تنها یکطرف

ردیف القاف

مرگ سان خاموش یکسر گشت فریاد از فراق
لب کشودن هم ندادی همدمان داد از فراق

نشد توان جسم دور از جان و از دیده نور
انچه ما دیدیم یارب کس مبیناد از فراق

این بنای آسمان از سیل خون گردد خراب
گر کند چشم تر من گریه بنیاد از فراق

در رضای او ز دوری و حضوری قطع کن
چند شاد از وصل باشی چند ناشاد از فراق

دیدنی بود دست حال و چه سازد کس بیان
یاس محزون بدان حسرت که جان داد از فراق

ردیف الکاف

زد شعله برون آتش پنهان من از اشک
روغن زده شد سینه سوزان من از اشک

افگند درون دل دریا خروشان
شوری که ازین دیده گریان من از اشک

هر قطره نیسان چو صدف چشم ندوزم
برگشت چو جیب من دامان من از اشک

کاهید تن زار من از گریهٔ پرسوز — چون شمع سراپا شده نقصان من از سنگ

ای گریه من شکر تو اکنون که دواندی — سیلی پی بنیاد گناهان من از سنگ

در آب هم فضل تو خاصیت احراق — آتش زده شد خرمن عصیان من از سنگ

در مزرع امید من عشق که نه یاس — خوش دانه فشاندست و چشمان من از سنگ

تا مسیحای من افگند نظر بر رگ سنگ — روح گردید روان چون رگ جان در رگ سنگ

فیضی از بحر محبت چو پذیرد کهسار — نم فشاند ز رگ ابر فزونتر رگ سنگ

خواستم سختی جور تو در آرم به رقم — سنگ شد صفحهٔ کاغذ مسطر رگ سنگ

کارگر گردد و فوارهٔ خون جوش زند — گر خورد از مژهٔ تیز تو نشتر رگ سنگ

عیسی من چو گذر کرد به فرش سنگین — سنگ بالید همه شد رگ جان هر رگ سنگ

یاس بگذشت چو بر کوه به چشم خونبار — پر گهر شد همه چون رشتهٔ گوهر رگ سنگ

ردیف اللام

دارد متاع خور از دست پیران در بغل — آنکس که دارد جام می بر دست جانان در بغل

شکل چراغ بی ضیا افتد ز نور و صفا — گر جا دهد خورشید آن ماه تابان در بغل

خوش بصدای چنگ و دف رقصید شیخ حق پرست
بگرفته تسبیح بکف پیچیده دامان در بغل

شد گرچه جان عرض تا بعل لبش پایه ام چون صدف
زین دیده دریا بکف زین چشم نیسان در بغل

خوش روز و شب جا داده جمع رقیبان را بدل
یکشب مرا هم ای سپهر بنشان تو در بغل

تقوی شکن شد روی خار گردید صهبای او
زاهد گذشت از سبوی او پوشیده ایمان در بغل

از بسکه شد در سینه ام خون هوس سهی از الم
دارد دل ویرانه ام گور غریبان در بغل

آمد ز دست دل بجان یاس حزین ناتوان
پرورده است آه دوستان خصم دشمن جان در بغل

یار دانستی اگر قدر وفاداری دل
خود همیکرد بجان میل خریداری دل

حل این عقده بلعل تو بود وابسته
لب عیسی نکند چاره بیماری دل

دام زلف تو نه بیدانه شکارش میکرد
خال رخسار تو شد وجه گرفتاری دل

کارش آخر بخرابی کشد از دست جنون
عقل هر چند برد دست بمعماری دل

داشت زخم کهن از خنجر ابروی کجت
خط نوخیز تو شد مرهم زنگاری دل

لشکر غم چو زند بر دل درمانده یاس
کیست جز ناله که آید بمددگاری دل

گشتم گمراه خاطر خواه از دل
گفتم تا عرش پیدا راه از دل

اگر افتد بر آن عکس جمالت — شود شرمنده مهر و ماه از دل

ز دل در آتشم از دیده در آب — گهی از دیده نالم گاه از دل

بجز فقرم بجان مطبوع نبود — گذشتم نقش عزّ و جاه از دل

تو کی دانی بتا قدر دل من — که اهل دل بود آگاه از دل

گدازد کوه دلهای نیابان حیست — زنم گر نعرهٔ الله از دل

بر آید کی ز کس یاس آرزویت — هر امیدیکه داری خواه از دل

ردیف المیم

سحرگاهان ز شوقش دست بینا لید و من هم — موذن بود در فریاد و ناقوس برهمن هم

ز جوش داغهای دم بهار بیخزان من هم — چه شد باران گلها جیب گردید و دامن هم

تر و خشک جهان گشتم نشد زان گل نشان پیدا — گذشتم سوی گلزار و گذر کردم بگلخن هم

هنوز از تشنگی جانم بلب یاد دهاد — مرا هر چند بگذشت آب تیغ او ز گردن هم

نیفتد تا نگاه غیر وقت خلوتم با وی — نخواهد غیرت من باز بیند چشم روزن هم

مگو نظاره باشد بر گشاد دیده وابسته — تماشائی گرای یاس دارم چشم بستن هم

نهد داغی بدو رخ آه سوزانی که من دارم
زند چشمک بلطف خال اشک چه شانی که من دارم

نباشد بار قو بخیه بطرا و سر سوزن
بجز چاک آشنا نبود گریبانی که من دارم

عرق بر روی نیسانست و جوشی در دل عمان
ز آب اشک چشم گوهر افشانی که من دارم

نمی سازد شب ما را منور از رخ زیبا
ملیحے نوجوانی ماه تابانی که من دارم

کنم هر دم خیال مصحف رویش نمیدانم
کسی با وجه احسن حفظ قرآنی که من دارم

ز تاثیر هوای کاکل و زلف کسی باشد
نگاهی یاس تقریر پریشانی که من دارم

مه من شمع محفل بود شب جائیکه من بودم
مراد دیده حاصل بود شب جائیکه من بودم

قیامت شد سحر از رفتن آن شمع بزم آرا
بروز حشر حاصل بود شب جائیکه من بودم

ز زلف عنبرین زنجیر بر دوش طفل نادانی
خرد پا در سلاسل بود شب جائیکه من بودم

بدل ذوق شهادت بسکه میجوشید هر کس را
نگه بر دست قاتل بود شب جائیکه من بودم

ندانم یاس را لیکن بحسرت آرزومندی
طپان چون نیم بسمل بود شب جائیکه من بودم

تا کی از دست تو این جور و جفا بردارم
سر خود گیرم و از کوی تو [illegible]

هر نفس تازه غمی در دل من جا گیرد
رخت خود به که ازین کهنه سرا بردارم

برندارم بخدا از خطِ فرمانِ تو سر
پیشکشی ای بت بیرحم چرا بر دارم

یاس چون شرم گناهست ازین دامنگیر
سر بجیب افگنم و دست دعا بر دارم

تا بیاد چشم فتانِ کسی ساغر زدم
از سرِ هستی دو عالم را بیکدیگر زدم

دی عجب کیفیتی بردم ز نگهِ صحبتش
بوسه بر لعلش گرفتم بادهٔ احمر زدم

تشنه بودم آب تیغش را دلم تسکین نیافت
خویش را هر چند بر تسنیم و بر کوثر زدم

آن پری دربست چون با دشمن سرِ شیشه گشاد
من سرِ خود گه بران پا و گه بر در زدم

نیست کوکبها دران چرخ و شکل غربالی شدست
بسکه تیر ناله‌ها بر گنبدِ اخضر زدم

فتح بابی روی ننمودم ز درهای دگر
یاس امیدم گشت حاصل تا در چندین زدم

در کوی تو با دیدهٔ خونبار نشینم
فارغ ز چمن سیرِ گلزار نشینم

چاکی بگریبان زنم و سینه خراشم
تا چند درین غمکده بیکار نشینم

شرطست که چشم از همه سو باز ببندم
چون منتظر جلوهٔ دیدار نشینم

ای ساقیِ من خیز و بده می که شوم مست
ظلمست که در میکده هشیار نشینم

تا حشر هما خیز شود سایهٔ من یاس

یکدم چو دران سایهٔ دیوار نشینم

کند طوفان کجا دانسته بودم
چنین کی دیده را دانسته بودم

تو دادی خاکِ من بر باد آخر
من از اول ترا دانسته بودم

دلِ خود آشنا کردم بزلفت
نه این دامِ بلا دانسته بودم

بتِ سنگین دلی کافر نژادی
ترا نامِ خدا دانسته بودم

کفِ خاکِ مرا زصرصرِ ظلم
کنی بیجا بجا دانسته بودم

ز نادانی چو تو بیگانه را
رفیق و آشنا دانسته بودم

ز دستِ آن کفِ دستِ حنائی
شود محشر بپا دانسته بودم

کشد روزی مرا آن غیرتِ ماه
من این از سالها دانسته بودم

بلطفِ دیده بالای کسی پاس
شود در روی بلا دانسته بودم

عاشقِ زارِ توام میدانیم
بر درت میرم اگر میرانیم

از رخ و زلفِ تو باشد روز و شب
این پریشانی و این حیرانیم

قدسیان را هم کنم منع از طواف
بر درت من قابلِ دربانیم

برنخیزم باز چون نقشِ قدم
در رهت بر خاک اگر بنشانیم

سرمهٔ چشم غبار راه تو | خاک کویت صندل پیشانیم
اینقدر بهر چه سرگردان شوم | تو اگر گرد سرت گردانیم
در خزان ای یاسمن بیداز خویشتن | ناله های بلبل بستانیم

دلق و کلاه و سبحهٔ صد دانه سوختیم | ای شیخ جمله بر در میخانه سوختیم
در دل ذخیره بود بسا جنس آرزو | کان جمله را بهمت مردانه سوختیم
دندان آرزو دوخته بر روی زلف کام | از طالع رسای تو ای شانه سوختیم
مارا نظر چو شمع بهر یک برابرست | یکسان درون کعبه و بتخانه سوختیم
دادم بباد جان بهوای نسیم زلف | دل را بآتش رخ جانانه سوختیم

ننمود یاس روی بما صبح آرزو
تا خویش را چو شمع سراپا نسوختیم

تا ز بار سر سودازده گرد آزادم | یکدم آن تیغ دو دم نرود از یادم
ده بباد این کف خاکم بهوای رویت | آنکه بر باد هوا داشته بنیادم
آنقدر دانم که چنان بیسروپایم | در هوای آنکه ندانم که چنین بربادم
بس این وقت که گر وصل تو میدادی دست | گریه سر کرده به پای تو همی افتادم
اینقدر غافل و خاموش همی نه نشستی | ترسیدست بگوشت تو نگر فریادم

تا خرابات رسیدم ز حرم تافته رو
بعد ازین پیر مغان تا چه کند ارشادم

شکلِ پرگار کشیدم همه سرگردانی
یاس از آن دم که درین دائره پا بنهادم

سر اگر در سجدهٔ آن خاکِ پا بنهاده‌ام
جای آن بودی که بر افلاک جا بگذاشتم

آدمی سرشته تا در دانهٔ خاکِ درش
کی چنین چشم از نوای بادِ صبا میداشتم

مطلعِ خورشیدِ عرفانِ آلهی می‌شدم
صبح آسا گر بدل صدق و صفا میداشتم

وقت بگذشتن ازین منزل الشوق محلی
گوش جان هر دم بر آوازِ امید داشتم

یاس من خو میشدم امیدگاهِ اغنیا
گر درین عالم توکل بر خدا میداشتم

نوای بلبلان گشتم صدای آشنا گشتم
سرود و نغمه گشتم تا بگوش آشنا گشتم

شنیدم گشت مجبور آن تنِ نازک ز تاب
ز بیتابی دوا گشتم دعا گشتم شفا گشتم

نه سر از کفر خط بردم نه از اسلام برخوردم
نه منظورِ بتان گشتم نه مقبولِ خدا گشتم

نبود از جام اغیار از فنا دیگر کسی از جا
بکوی عشق تا ثابت قدم چون نقشِ پا گشتم

نه رحمی در دلش نه انس در خاطر نمیدانم
بآن سر کدام امیدای یاس آشنا گشتم

خواهم که دیده در رخ تو صرف نگه کنم
ننهم نه سوی خور نه نگاهی به مه کنم

این هرزه گشته بر سرانم که بعد ازین
زنجیر پای خویش ز زلف سیه کنم

شد غنچه وا و عقده دلم بو که همچو گل
گردم تمام ناخن و وا این گره کنم

یاد آید آن رخ در نیکی وه شود غمم
گاهی نگاه اگر به مه چارده کنم

کو خاک کوی یار که مالند بر بدن
خویش از برای تیغ حوادث زره کنم

در آتشم بسوز کنون آبرو نماند
هان تا بکی تو عفو کنی من گنه کنم

بیت خوشیست کان بدل پایین جا نکرد
اینک بیان پیش توای هر دره کنم

غنچه سان در صحبت دهر خموش آمده ام
گوش بشنو که گل آسا همه گوش آمده ام

آن من شد بجهان مملکت آزادی
تا درینجا چو علم خانه بدوش آمده ام

رفت تا محمل جانان من بیجان حرس
همه تن با دل نالان بخروش آمده ام

جام دلها شده لبریز کیفیت فیض
چون خم باده از آن دم که بجوش آمده ام

خیز و غافل به علاجم منشین ای ساقی
باده ده باده که من باز بهوش آمده ام

جام امید من از باده مقصود تهیست
پاس تا من بدر باده فروش آمده ام

ردیف النون

روی ماه ماست یا خورشید نور افزاست این
صبح عید عاشقان یا مصحف والاست این

کاکل یار است یا زنار یا مشک تتار
یا شب یلدای ما یا شام ظلمت زاست این

قامت است این یا قیامت یا نهال باغ حسن
سرو یا شمشاد یا نخل امید ماست این

باشد این یاقوت یا لعل بدخشان یا عقیق
یا لب جانان یا خضر یا مسیحاست این

یار را این چشم مست یا میخانه یا جام شراب
یا دو ترک مست یا غارتگر دلهاست این

خنجر برنده یا شمشیر قتل عاشقان
تیغ بیرحم یا کمان یا ابروی زیباست این

ابر نیسانست یا عمانست یا طوفان نوح
بحر خون یا دیده یاس است یا دریاست این

از ما بدار چشم سوای گریستن
چون شمع وضع ماست برای گریستن

بر چنگ سینه راست کنم تار ناله را
این بس خوش است ساز و نوای گریستن

آن نور دیده تا ز نظر شد ز چشم من
نامد چو چشم کور سوای گریستن

آنکس که خنده از لب یار داده جا
بر چشم من نهاد بنای گریستن

امی ای بیکسی که چو یاس تو جان سپرد
از خانه اش نخاست صدای گریستن

حرفی ز لبت شنیده ام من
اعجاز مسیح دیده ام من

از گلشنِ عشقِ لاله رویان
وافست گلی که چیده ام من

در فرقتِ آتشین عذاری
عمریست که آبدیده ام من

تا با صنمی مراست پیوند
از خلقِ خدا بریده ام من

صادق نفسانِ چو صبح هر صبح
پیراهن خود دریده ام من

بر من شده فتحِ بابِ عرفان
تا بر درِ تو رسیده ام من

کارم سوی بیخودی کشیدست
از دل چه قدر کشیده ام من

با خواب نگشته‌ام آشنا یاس
تا نرگسِ یار دیده ام من

صافست دل آن شهِ خوبانم اینچنین
کو دشمنِ من است نمیدانم اینچنین

گویت چمن شعله و هم ازان لاله بر دمد
گر خون چو ز دیده گریانم اینچنین

زلفِ تو کرد سلسله جنبشم دراز
زین بیش کس ندید پریشانم اینچنین

آئی رومن ز خود چه روی گرچه آیدم
در وصلم آنچنان و بهجرانم اینچنین

جاریست خون ز دیده چو فواره هر نفس
نشتر که میزند برگِ جانم اینچنین

ای یاس خوفِ گردشِ چشمانت نیست
نبود خطر ز گردشِ دورانم اینچنین

دل میپرد هر دم زخود با بلبلِ سبو کیست این | گم هر نفس میباشمش در جستجوی کیست این

چون بگذری می بوستان قید بگل و سنبل است این | همرنگ گردی کیستان آتش بگل روی کیست این

یاران صبا ای فاخته در حیرتم انداخته | کو کو زنان دل باخته در جستجوی کیست این

خوش اندرین آب و گلی آئینه سان در ایم | روشن نشد بر من ولی حیران روی کیست این

هر دم زخون کشتگان سیلی همی بینم روان | از کربلا وارد نشان یارب بکوی کیست این

خورشید سرگردان و آمد به نقصان و مه | آئینه هم حیران و در نیکوی کیست این

گل گشته گوش و همچنان سوسن سراپا ده زبان | می بشنود حرف که آن گفتگوی کیست این

شد درد ما ختم نیستن ن بوی یاسمین چمن | اندر مشام جان من پیچیده بوی کیست این

با آنکه از دنیای دون رفتم هر قدر از دل
از دل نمی آید برون یاس آرزوی کیست این

بیا سیلاب اشک ای چشم را فرا تماشا کن | بچشم پا ببین قطع نظر از سیر دریا کن

پریشان گرد شد یارب دل سر در هوای من | بیا زنجیرش از زلف پری روی دلارا کن

خوری گر می سوی آن به که مست گیم چو من | تو پیدا اندرین میخانه ظرفی همچو مینا کن

دلا از گرد شهرت میشود آئینه اش تیره | نهانی ربط با آن دلبر محبوب پیدا کن

بذوق زخمها تازه سیف ظلم در خون | خدا را دیگر ای مژگان جفا آغاز کن

شهیدم در المعراجِ قبولِ [illegible] در سیان یعنی
سرت گردم ز خونِ من حنا آن کفِ پا کن

چو شبهای نشینی زاهدا در کنجِ تاریکی
یکی طوفِ سرِ کوی بتانِ ماه سیما کن

بکامم تلخیِ ایامِ هجران زهر میریزد
حدیثی همنشین با من ازان لعلِ شکرخا کن

بامیدت چنین تا چند شبها را بروز آرد
نگاهِ لطف گاهی ماهِ من بر پاسِ شیدا کن

بر افگندی تو باری از تنِ من
سرِ من بود بارِ گردنِ من

بجز چشم و دلِ حیران نیابند
اگر بیزند خاکِ مدفنِ من

شود خونم یقین بر گردنِ آن
که منعش میکند از کشتنِ من

بخون غلطاند دلها را دمِ ذبح
رخِ قاتل بحسرت دیدنِ من

خود آسان ست از تن رفتنِ جان
بود مشکل ز کویت رفتنِ من

برای مشقِ جور ای طفلِ نازان تیغ
الهی خوش کشیدی بر تنِ من

چه گفتش کس که دی میگفت ای یاس
نگردی بعد ازین پیرامنِ من

چه میجوئی دگر آرام و تسکین ای فقیرا از من
که رفتی در کنارِ غیر و بگرفتی کنار از من

نگردد از رقیبان تا کسی آگه ز حالِ هم
ازان بگذشتی ای آشنا بیگانه وار از من

دل و جان و تن و تاب و توان آخر چه کار آید / الهی اینهمه از یار میگردید و یار از من

نگردمی مکدر با تو حرفی در میان آرم / مرا صافست دل چندانکه میبیدی از غبار از من

بزلفش عشق ورزیدم ولیکن یاس میدانم
برآورد ربط این مار سیه روزی ما از من

چه پیغم نشنود یا رب چه در گوشش رسید از من / نمی بیند کسی بوی من نمیدانم چه دید از من

نشاید اینمقام از قیس و از فرهاد پرسیدن / نشنید عشق من میدانم و باید شنید از من

بحق من بس افتاد نامشکور سعی شان
شدند ای یاس آخر بندگویان ناامید از من

ردیف الواو

ره یافت بدل چو حیرت او / یکسانست حضور و غیبت او

برپاست قیامت از خرامش / فریاد ز دست قامت او

با آنکه دلم شکسته آن بت / خواهم ز خدا سلامت او

جانرا بچه فن بتن توان داشت / در پیش کنونست رخصت او

در گور نشیم یاس تنها
مائیم بخاک و حسرت او

خون بهای سهی قدان بحیث بیرپای تو | کرد بپا قیامتی قامت فتنه زای تو
تازه غمیست هر نفس در دلم از برای تو | دشمن جان خود شدم تا شدم آشنای تو
ایکه کناره از من گوشه نشین گرفته | تا بکنار کیستی ای دل و دیده جای تو
صدمهٔ صرصر جفا خاک مرا بباد داد | لیک نمی رود از سر من هوای تو

آه نگوش ناز تو ای گل تر نمی رسد
نالهٔ یاس بی نوا بلبل خوش نوای تو

جنت کنایتی ز رخ دلپسند تو | کوثر حکایتی ز لب نوشخند تو
آید ز نالهاش دل کروبیان بدرد | نالد اگر ز درد غمت دردمند تو
حور بهشت حرز تو بندد بتار لب | خوبان کنند خال رخ خود سپند تو
بی اختیار آیهٔ طوبی له بخواند | طوبی چه دید جلوهٔ قد بلند تو

نالان چو نی مشو ز شکایت زبان ببند
ای یاس گر کنند جدا بند بند تو

شد گردنم ز روز ازل در کمند تو | آزادگی خیال چه بندم ز بند تو
آمد بچشم خیل ملائک چو توتیا | گرد یکه شد بلند ز سم سمند تو
وابسته بود بر نگهی حل مشکلم | تا دولی بخاطر مشکل پسند تو

خال سیه بر آتش رخسار دلبران — سوزد سپند از پی دفع گزند تو

تا بید دل خاسته اندرین چمن — پیدا انگشت سایهٔ سرو بلند تو

جان سوختم بفکر تو هر چند چون چراغ — روشن نشد حقیقت بیچون چند تو

در آرزوی روی تو امروز جان سپرد
یاس حزین که بود دل مستمند تو

ردیف الهاء

اشک گلگون چو ازین دیدهٔ تر باریده — از حیا ابر بهاری نه دگر باریده

گریه کردم چو بیاد لب دندان کسی — جای اشک از مژه ام لعل و گهر باریده

دی بهنگام درخشیدن برق غضبت — ابر شمشیر سیه تاب تو سر باریده

کرد تحریر چو وصف دهن شیرینت — از سحاب قلمم شهد و شکر باریده

خورده بودم قدری آب ز سر چشمهٔ عشق — چشم من اشک ندانم چه قدر باریده

سحر آن ماه چو از خانهٔ من رفت بدر
حسرت ای یاس ز دیوار و ز در باریده

دست خود غیر منه دست ترا بر سینه — آشنا کردم ازین غصه بخنجر سینه

سینه ام لاله ستانیست ز بسیاری داغ — عشق گل کرد بدین رنگ شگفتم سینه

تا منور شود اقلیم تن خاکی من — آفتابست مرا داغ تو خاور سینه

جای تا کرد در آن کاکل عطرآگینش — گشت چون طبلهٔ عطار معطر سینه

بحر حسنی تو و از بسکه طپید دو راز تو — ماهی هست ببر یاد دلم اندر سینه

بخت بیدار نکرد اینکه شبی خواب کند

یاس بگذشته بر سینهٔ دلبر سینه

تا تو جانان من جوان شده — آفت جان انس و جان شده

کس ز تو نیک در گمانم نیست — از چه با من تو بدگمان شده

هست ظاهر نشانت از هر جا — ظاهرا یکسره بی نشان شده

غیر من هر که هست مضطرب است — تا تو مائل با امتحان شده

یاس ازین بزمگه سبک برخیز

که بدلها کنون گران شده

قد بلند یار تماشا نکرده — ای دیده سیر عالم بالا نکرده

خود بسر پر سلطنتی جا نموده است — بیجا بود اگر بدل جا نکرده

ما را کنون بلطف و کرم میتوان خرید — جوری نمانده است که بر ما نکرده

بیماری ز طول امل داری هنوز

این درد را یاس مداوا نکرده

رخ او آفتاب عالم‌افروزست پنداری
شبی کان مه بود در خانه‌ام روزست پنداری

اگر گاهی نه بینی قیس در گفتگو با من
بعلم عاشقی طفل نوآموزست پنداری

کشد چون آه گرم از بیقراری این دل زار
در آتش افگنی برق جهان‌سوزست پنداری

بر اعضایم ز بس سوز محبت داغها چیدست
مرا در بر قبا تنگ گل‌دوزست پنداری

بقربانگاه اگر خواند جانان اهتزاز آیم
ز شادیها که روز عید نوروزست پنداری

خط سبزش بر آمد در فشان روز سیاه من
همانا این من دار بخت فیروزست پنداری

بسویت میفرستم این غزل را ای غزال چین
که خاص این طرز یاس حسرت‌اندوزست پنداری

حنا با دست یار من چه کردی
زلفت بردی قرار من چه کردی

صبا ناوردی از خاک درش کحل
بچشم انتظار من چه کردی

رسیدی بر سمند از کف ربودی
عنان اختیار من چه کردی

یکی پرسید از آن ماه دو هفته
که با شبهای تار من چه کردی

برآوردی تو گرد از بینوایان
چه کردی ای سوار من چه کردی

بپرس از دلبر عیار ای یاس

دل امیدوار من چه کردی

ای دل تو شدی همی بجای نرسیدی
یعنی چو حنا تا کف پائی نرسیدی

فرسوده شدی گرد تو چشم دل مردم
ای سرمه بخاک کف پائی نرسیدی

فردا بجموشتی و ای منعم ازین شرم
کامروز بفریاد گدائی نرسیدی

ای ناله چه سود اینکه ز افلاک گذشتی
تا گوش بت ماه لقائی نرسیدی

گردیده ای دل تو همه عمر پریشان
صد حیف که تا زلف رسائی نرسیدی

نازا ای دل زاهد که نرفتی سوی تقوی
ای مرغ تو تا دام بلائی نرسیدی

در عهد مسیحائی خود ای یاس بامید
گشتی همه درد و بدوائی نرسیدی

تو طفلی جز افسون و سحر آئین چه میدانی
ببیک بدن کنی بیخود ندانم این چه میدانی

قرار از جان سکون از دل ربودن کار اوباشست
دلا آن زلف را سرمایهٔ تسکین چه میدانی

ندیدی باغبان الف و قد و روی و تن صاحب
تو غیر از سنبل و سرو و گل و نسرین چه میدانی

طپیدنها عاشق بر سر خاک از تب دوری
تو کز مخمل نهادی بستر و بالین چه میدانی

بهر کس هم چو شمعی تو آتش میزند مارا
تو قدر خویشتن ای رشک حور العین چه میدانی

فکندی بر زمین تا نه دلها مسلمانان
وقار خویش را ای کافر بی دین چه میدانی

حنا تا خیر بر دستِ تو بربسته ست پاس تو
گشاده سیلِ خون از چشمِ حسرت بین چه بیدادے

بی رخ و زلفِ مشکفام کسے — تو چه پرسی ز صبح و شام کسے
ازمنش خطِ بندگی برسان — اینکه آورده سلام کسے
گر مسیحا زند دم از اعجاز — بشنود گر دمے کلام کسے
در دلم نیست جای نقشِ دگر — این نگین کنده ام بنامِ کسے
میکشد فتنه از قیامش سر — حشر برپا کند خرام کسے
هست بر یک قرار مستیِ من — جرعه تا خورده ام ز جامِ کسے

یاس از قیدِ زندگی وارست
لیک نامد برون ز دام کسے

تا بنیر جستی از سنگِ جفائی نبری — بوسه مانند حنا از کفِ پائی نبرے
تا نه کاهیده شوی همچو هلال از غم و درد — فیضی از چهره خورشید لقائی نبرے
تا نه پیچی سوی آن حلقهٔ پیچی ای دل — خویشتن را به گرداب بلائی نبرے
جاده سان گر نه بخاک افتی و گردی پامال — سر بمنزل نکشی راه بجائی نبرے
چاکها شانه صفت تا نکنی جمع ای دل — حظِ وصلِ کلهٔ غالیه سائی نبرے

دل و جان را چه کنم ای صنمِ بی پروا / جان نبازی نخری وال دالی نبری

عیسیا درگذر از ما که مریضِ عشقیم / دردِ ما را بدعا و دوائی نبرے

تا فراهم نکنی گردِ رهی آئینه سان / هرگز ای دیده فروغی و جلائی نبرے

پایش تا سایه فگن بر سرت آن سلطانست

هان مگر منتی از بالِ همائی نبرے

تا بفهمد رمزِ چشمِ یار سیما باید کسی / از برای خدمتِ بیمار می باید کسی

میکشد تنهائیم وقتست تا گردی دوچار / چارهٔ این سود را ناچار می باید کسی

هیچ غافل را بگنجِ نشد دولت نخست / بشکند این بند را هشیار می باید کسی

سینه ام را داغِ تنها گلستان کرده است / تا نماید سیرِ این گلزار می باید کسی

صبحِ پیری شد عیان مستِ غفلت همچنان / تا ازین خوابم کند بیدار می باید کسی

نقشِ تسخیرت ز یاسِ ساده کی آید درست

حیله سازی بر فنِ عیار می باید کسی

دل همه داغدار بایستی / این چمن لاله زار بایستے

تا دمی همکنار سینهٔ یار / از خودت هم کنار بایستے

حرفِ جورِ تو سنگدل ما را / نقشِ لوحِ مزار بایستے

ایکه خواهی وصالِ گلرویان
دهد دلت خارخار بایستی

تا کشم انتقامِ گردشِ چرخ
گردشِ چشمِ یار بایستی

سرمه با چشمِ عاشقان چکند
خاکِ آن رهگذار بایستی

یاس بے اشک و آه نتوان بود
دیده و دل بکار بایستی

آن بتِ شیرین ادا گردید رامِ دیگری
من ز هجرش تلخکام و او بکامِ دیگری

صبحِ من صبحِ قیامت شد که آن خورشید را
در خرامِ ناز می‌بینم ببامِ دیگری

چاکِ مکتوبِ مرا ناخوانده میسازد کنون
نامه بنویسم بنامِ او ز نامِ دیگری

پر شد از خونِ جگر پیمانهٔ من ساقیا
تا مئِ گلرنگ کردی صرفِ جامِ دیگری

ایکه روز و شب کنی آرایشِ رخسار و زلف
خود چه دانی چون بسر شد صبح و شامِ دیگری

زلفِ مشکینت که سودا در دماغِ یاس ریخت
تازه میگردد ز بوی او مشامِ دیگری

شام و سحر که ناله و فریاد میکنی
هان زلف و عارضِ صنمی یاد میکنی

این خود فرامشی تو دیوانه ام نمود
یاد کدام شوخِ پریزاد میکنی

به بیخبر ز عشقِ بتان بودهٔ کنون
زین باب نکته ها همه ارشاد میکنی

خاری بدل خلید ترا ورنه ز اشک خون
مژگان چرا چو نشتر فصاد میکنی

یکمو سرت بشانهٔ نگاهت نبسته است
خود را تو در هوای که برباد میکنی

در خانهٔ دل تو خرابیست آشکار
زین گریه‌های زار که بنیاد میکنی

غم روزی تو یاس صفت هست یا نبی
با یار مه لقا دل خود شاد میکنی

چو روزی مهربان گردیده باشی
مه من سالها رنجیده باشی

چه پرسی حال من بر بستر هجر
نگاهی بسملی را دیده باشی

بشیرین خنده با اغیار تا چند
نمک بر زخم من پاشیده باشی

روان آئی دمی گر در کنارم
بجسم مرده جان بخشیده باشی

ترا سلطان بر و بحر کردند
گهی در دل گهی در دیده باشی

سپارد بر امیدت جان اگر یاس
نه آئی تو کز و پرسیده باشی

گرد از طره چو مشک غزال افشاندی
بر سر نافهٔ چین خاک بیابان افشاندی

شب بخواب آمدی ای سرو قد کبک خرام
شور صد حشر بدامان خیال افشاندی

برده مانند گل شوق ز لبت چون غنچه بجان
تخم حسرت بدل از دانهٔ خال افشاندی

تا خطِ امروز تراشیدی و از سبزۂ حسن
ماہِ من در کفِ دلاک ہلال افشاند

حسن را فی المثل آبی بہ رخ کار آمد
تا گلابی ز عرق بر رخِ آل افشاند

پا بہ دامانِ صبوری کش و از فقر منال
دستِ رد یاس چو بر بالِ منال افشاند

إِنْ قَتَلْتَ النُّفُوسَ بِالعَمَدِ
مَا لَزِمُوا الْقِصَاصَ وَالْقَوَدِ

رُمْتُ مَقْتَلِيْ وَلَمْ أَحْزَنْ
هَيَّجَ نَعْلَيْكَ دَافِعُ الرَّمَدِ

أَسْأَلُ اللهَ وَصْلَهُ أَبَدًا
لَمْ أَصِلْ مُدَّعَايَ مِنْ أَحَدِ

لَيْتَ حُسْنُ الْقَبُولِ مَبْذُولٌ
لِلدُّعَا بِحَضْرَةِ الصَّمَدِ

قَدْ أُنِيبُ إِلَيْكَ أَدْرِكْنِيْ
سَيِّدِيْ أَنْتَ مُسْتَنَدِ

نِعْمَ مَا قَالَ يَاسُ قَائِلُهُمْ
يَا حَبِيبَ الإِلٰهِ خُذْ بِيَدِي

مخمسات

مخمس غزل خود

غلط بود و خطا دانسته بودم | که آسان گریه را دانسته بودم
چه من این ماجرا دانسته بودم | کند طوفان کجا دانسته بودم
چنین سیلی که دیده‌ها را دانسته بودم

همی دانستم ای گیتا و اختر | که سازی خاطرم ناشاد آخر
نمودی فتنه‌ها بنیاد آخر | تو دادی خاک من بر باد آخر
من از اول ترا دانسته بودم

مپرس از من چها کردم بزلفت | پریشان خویش را کردم بزلفت
ز عالم اکتفا کردم بزلفت | دل خود آشنا کردم بزلفت
نه این دام بلا دانسته بودم

لقب حیله سازی اوستادی | شهی نادیده ره و صد دل بدادی
ستم ایجاد بنیاد فسادی | بتی سنگین دلی کافر نژادی
ترا نام حسد دانسته بودم

گشودی بر رخ عالم در ظلم | بجانها میخلانی نشتر ظلم

بهر دم ایکه باشی بر سرِ ظلم — کفِ خاکِ مرا از صرصرِ ظلم

کنی بیجا بجا دانسته بودم

نه بینی عاقل و فرزانه را — که داند باوفا جانانه را

چه میپرسی چو من دیوانه را — ز نادانی چو تو بیگانه را

رفیق و آشنا دانسته بودم

کسی داند چه تقدیرِ خدائی — نباشد عقل را آنجا رسائی

ولیکن من ز آثارِ گدائی — ز دستِ آن کفِ دستِ حنائی

شود محشر بپا دانسته بودم

چو پا بگذاشتم اول درین راه — ز جانِ خویش شستم دست الله

ازین معنی شدم امروز آگاه — کُشند روزی مرا آن غیرتِ ماه

من این از سالها دانسته بودم

چگویم از سراپای کسی پاس — بسر ما هست سودائی کسی پاس

مپرس از قدِّ زیبای کسی پاس — بطفلی دیده بالای کسی پاس

شود روزی بلا دانسته بودم

مخمس غزل حضرت مولوی شاه ابوالحسن فرد

گنهگار کهن تدبیر نو کن — بنای عذر را تعمیر نو کن
به بیتی پیش حق تقریر نو کن — به رنجی گر ز من تقدیر نو کن

خط پیشانیم تحریر نو کن

چو طرح عالم امکان نمودی — نه استمداد زین و آن نمودی
تو مشکل کارها آسان نمودی — میندیش ار دلم ویران نمودی

خراب خویش را تعمیر نو کن

زدی تیری بدل کز لذت آن — بلب جانم رسید ای جان جانان
ندانی مردنم زین زخم پنهان — بذوق تیر دیگر میدهم جان

دوای درد من از تیر نو کن

نه آگه ز نشان آب شمشیر — دهد جان از میان آب شمشیر
منعم از تشنگان آب شمشیر — چو خواهی امتحان آب شمشیر

بدایت از من نخچیر نو کن

نهفتی رخ جهان شد تیره و تار — نگاه مردمان گردیده بیکار
طپیان هر ذره هست از شوق دیدار — نقاب از مهر روی خویشتن بردار

برای والضحی تفسیر نو کن

ز زنجیرم عجب شوریست برپا
ترقیهاست در شورش هویدا
بمن سودی نه بخشد این دواها
جنونم رنگ دیگر کرد پیدا
مسیح اندیشهٔ تدبیر نو کن

اگر حرف مکرر دیگری ریخت
نخواهد پاس یاوی هرگز آمیخت
کلامت تا چو سحبان بس شکر ریخت
ملالی فرد تکرار تو انگیخت
به پیش او کنون تقریر نو کن

تخمیس غزل شیخ علی حزین

کی درین زندان مقید خویش را میداشتم
گردن جان زیر طوق غم کجا میداشتم
منکه شوق جستن انس و وفا میداشتم
دست بر دل کی درین جستن امید داشتم
برق میگشتم اگر نیروی پا میداشتم

قطرهٔ آبی چو پیش تشنه وا می‌نهند
فی المثل بر گردنش احسانها می‌نهند
بر سر ما بو العجب بنیاد ایذا می‌نهند
درد را یاران منت بر دل ما می‌نهند
آه گر زین سفلگان چشم دوا میداشتم

آنکه بی نور است چشمم بی رخ همچون مهش
بیش ازین بود است سوی من نگاهی گه گهش
نیست اکنون کس بخاطر ملتفت از بهرش
گر امید التفاتی بود از خاک رهش

دیده را در مقدم باد صبا میداشتم

تا نگردد پیش من آیند از خورشید و مه
تابع طبع غیورم چون کنم ای مرده

با وجود احتیاج از وی نگردم یک نگه
گر بکار من نمی افتاد از منت گره

دل به پیش ناخن مشکل گشا میداشتم

گرچه وحشت داد از عشاق آن آهوی چین
لیک من اینده محی بن یاسش با یقین

می نگردد رام از افسون کسی آن آتشین
از دلش بیگانگی را محو میکردم حزین

راه حرفی گر بآن بی آشنا میداشتم

ابیات در خطاب قلم

بیا ای خامه ای گویای خاموش
بگو با نامه راز دل بسر گوش

تو شمع دوده نور صفائی
رخ لوح از تو یابد روشنائی

ز نقش غنچهٔ مضمون رنگین
بیارا صفحه را چون گلشن چین

برنگی صورت معنی نگاری
که مانی را بحیرانی سپاری

نگر ز اجزای دل گشتی مرکب
که هر چه آید بدل داری تو بر لب

درین معنی قلم معنی نگارست
که با معنی برابر در شمارست

با او نسبت چه باشد نیشکر را
ز خجلت آب کرد این نیشکر را

آغاز قصیده بتتبع خاقانی که اتفاقاً تمامش نیفتاده

دل من باغ عشق و داغ گلهای گلستانش	نسیمش آه سرد و نالهٔ مرغان غزلخوانش
درو از اشک خونین آب رنگ دیگر افزودم	نمودم خرم و سیراب‌تر از باغ رضوانش

قطعه در تعریف توپ

ای توپ گرم خو که تو ضرب المثل شدی	مانند کوه طور بغرّ و وقار و شان
از بهر بحر جنگ نهنگی و یا که خود	رعدی و برق صاعقه داری نشان

رباعیات

از محنت و درد و غم اگر در مانم	جز خاک در تو نیست دگر درمانم
گر رحمت نخواهی نروم از در تو	با قامت خم بحلقهٔ در مانم

ایضاً

در باغ جهان نه برگ نی بر دارم	بل هر نفس از رنج و الم بر دارم
تا کی ز جفای دهر فریاد ای بس	رخصت خود از این ارض محن بردارم

ایضاً

قتل که کنی کین همه سامان داری	زابروی خمیده تیغ عریان داری
داری ز نگاه ناوک خونخواری	دار و رسنی ز زلف و مژگان داری

ایضاً

ما از عدم آمدیم و رفتیم شتاب
از هستی ما جز اعتباری چه حساب
چون دو حرکت رسیدت سکونی لازم
ماندیم همانقدر درین دیر خراب

ایضاً

هرچند منم بدهر از بیکاران
غم کاشته ام بدل ز هجر یاران
دارم چشمی در انتظار گریه
چون چشم مزارعان سوی باران

ایضاً

دنیا نه مقام امن انسان باشد
هرکس ته تیغ جور دوران باشد
گنجی که درین خرابه پنهان کردند
دانیم همین گنج شهیدان باشد

ایضاً

ای خالق هرچه هست رزاق جهان
نعمت ز تو آمدست واز من کفران
مشکل بمنست اگر بانصاف روی
آئی چو بفضل هست بسیار آسان

ایضاً

آن یوسف مصر معرفت فخر زمن
پیراهن خویشتن فرستاد بمن
در بر که کشیدمش چو جانان آمد
بر جان ز سرور تنگ پیراهن تن

ایضاً در صنعت حروف منقوطه

چینی بنزنی ز خبث نیست بجبین	بنشین بنشین بتخت بخشش بنشین
بینی بیقین ز فیض بخشش جنت	جنت بینی ز فیض بخشش بیقین

ایضاً

نیستی هستم تو روح و من جسم نزار	گشتی گشتم تو اهل عزت من خوار
گردی گردم تو سر بلند و من پست	باشی باشم تو بر فلک من در غار

ایضاً

ای آنکه اثر پی دعا بخشی تو	تاثیر بتیر درد و دوا بخشی تو
فرزند عزیز من ز بس بیمار است	از لطف و کرم بوی شفا بخشی تو

ایضاً

ای رب کریم من نثار تو شوم	کی شاکر جود بی شمار تو شوم
این بست که سر بجیب خجلت برده فرو	شرمنده لطف بی کنار تو شوم

ایضاً

از لب چه برون و هم که چندان میگریم	یاران ز جراحت درون میگریم
یعنی که ز کاوش سر مژگانی	همچون رگ نشتر زده خون میگریم

ایضاً

برسن کرمی کن ای کریم مطلق	رحمی برحالم ای رحیم مطلق
فرزند مرا شفا کرامت فرما	ای شافی برحق و حکیم مطلق

التواریخ

تاریخ واقعۂ جانسوز کربلا

آہ چو در معرکۂ کربلا	گشت جگر گوشۂ زہرا شہید
فکر نمودم پی تاریخ یاس	گفت دلم بی ادبی یزید

سنہ ۶۰

ایضاً

از پی ماجرای کرب بلا	ہست تاریخ آہ واویلا

ایضاً

سر جدا شد از حسین گشت تاریخ آشکار	ہم ز حرف بی نقط ہم از حروف نقطہ دار

قطعہ تاریخ رحلت حضرت والد المغفور شیخ محمد حیات رحمہ اللہ تعالیٰ

حضرت والد سوی دار بقا	رفت با ایمان زہی خوش طینتی
سال تاریخ وفات آنجناب	گفت ہاتف جنتی شد جنتی

سنہ ۱۲

تاریخ مسجد

هذا احسن المساجد واسند المعابد

۱۲۳۳ھ

قطعہ

چو محبوب بخش آن ہمہ جود و عصمت	بنا ساختہ مسجد دل نشینی
چنین سال تاریخ آن گفت ہاتف	بیا کرد خیر البنا اہل دینی

۱۲۳۳ھ

ایضاً

وجهوا لله واركعوا مع الراكعين واسجدوا مع الساجدين

قطعۂ تاریخ رحلت جناب اخی مولوی احمد علی مرحوم

رفت از دہر سوی دار بقا	عالم و عاقل و آگاہ اخی
یعنی احمد علی و سال نجات	گفت دل آہ اخی آہ اخی

۱۲۳۴ھ

قطعات تواریخ رحلت شیخ غلام علی راسخ

ز دنیا شیخ من راسخ تخلص	سفر کرد و دل من گشت مغموم
تو گوئی شعر گوئی بذلہ سنجی	بفوتش از جہان گردید معدوم
درونش معدن انوار مخفی	دل او مخزن اسرار مکتوم
چو خواہم یاس تاریخ وفاتش	کنم با دل حساب شیخ مرحوم

۱۲۳۸

ایضاً

سال رحلت استاد شیخ غلام علی متخلص براسخ بروز دوشنبہ بست و چہارم [illegible] سنہ [illegible] و نہ [illegible] الف از ہجرت علی صاحبہا الف الف صلوٰۃ و سلام واقع شدہ ۱۲۱۳

زونیا راسخِ رنگین طبیعت ۔۔۔ بہار آرا ہے گلزار جہان شد
زفوتِ آن گلِ باغ تقدس ۔۔۔ بدل صد خار درد و غم نہان شد
پی سال وفاتش ہاتفِ غیب ۔۔۔ بگفتا آہ راسخ از جہان شد

ایضاً

بجنت رفت از دنیا چو راسخ ۔۔۔ بہ فن شعر ملجاؤ ملاذم
نمودم فکر تاریخ وفاتش ۔۔۔ دل من گفت ہی ہی اوستادم

تاریخ ورود حضرت اخی مولوی کرامت علیصاحب بمقام آرہ

ھُوَجَاءَ سَالِمًا غَانِمًا

۱۲ ھ ۳۹

قطعہ تاریخ تقرر خدمت مولویت عدالت ضلع شاہ آباد بنام اخی ممدوح یعنی منصب افتا

دارم برادر بزرگے ۔۔۔ خوش سیرت و ہم نکو شمائل
یا سد چہ برادرے کہ دارم ۔۔۔ از فضل و ہنر نصیبِ کامل
در ہیچ زمانہ ظل لطفش ۔۔۔ یارب نہ سرم مباد زائل
آن مہر سمای فضلِ عمرے ۔۔۔ سید اشت سبلک شرق منزل
ہر چند دران دیار بودش ۔۔۔ خوش وسعت روزگار حاصل

آخر ز دو فورِ حبِّ مولد | بربست ازان مقام محمل
بین طالعِ خوش کہ آن سافر | ناکردہ ہنوز طے مراحل
از قاسی دیار ما براایش | بتجویز نمود امیر عادل
صد شکر کہ خود ز پردۂ غیب | ظاہر شدہ ہرچہ بود در دل
من با تو چگویم این چہ شادیست | شادیست کہ نیستش مقابل
تاریخ کسے چو پرسد ای پاس | گو کار بحسب خواہش دل

۱۲۳۹ھ

ایضاً

مولوی ضلعِ آرہ چو شد | مونسِ ما رخ غمخوارۂ ما
گفتم ای پاس پی تاریخش | مولوے ضلعِ آرۂ ما

۱۲۳۹ھ

قطعۂ تاریخ رحلت مولوی ارشد علی مرحوم

ز دنیا مولوی وارث علی آہ | برفت و بانکوئی ماند نامش
ازین عالم ملائک در پے بودند | بسوی حق بعز و احترامش
چو سنگ سال آن کردم ز پاس | ندا آمد شدہ جنت مقامش

۱۲۴۳ھ

تاریخ تقرر خدمت قضای سہسرام بمولوی سلامت علی صاحب

القضا مبارک

۱۲۴۴ھ

تاریخ بنای باغ منشی بانکے بہاری صاحب

گلِ بوستانِ وفا و مروت	کہ نامِ خوشش ہست بانکی بہاری
تفریحِ خاطر بیاراست باغی	کہ در وی وطن کردہ فصلِ بہاری
ز شب تا سحر بر گل و سبزہ آن	ز شبنم کند چرخ گوہر نثاری
بباغ دل از بہرِ سالِ بنایش	چو کردیم انظارِ افکار جاری
ندا آمد ابہم باغ از سرو شم	کہ میگفت تاریخ آن یادگاری

۱۲۴۵ھ

تاریخ رحلت سید محمد سعید خان بلگرامی

سیدِ بے نظیر

۱۲۴۶ھ

تاریخ شادی دوم مولوی سلامت علی صاحب

تزوج ثانی مبارک باد

۱۲۴۷ھ

تاریخ رخصت منشی نسیم اللہ صاحب

ہذا فراق بینی و بینک

۱۲۴۷ھ

تاریخ تعمیر مسجد بنا کردہ شیخ ولی احمد صاحب

ولی احمد کہ مردی حق پرست	بدین احمدی دارد نیازی
زہی مسجد بنا کردہ کہ دارد	ز مسجد ہای دیگر امتیازی

پی سال بنایش گفت ہاتف	مصلے بہ کہ بگذاری نمازی

۱۲۳۸ھ

قطعہ اخری

ولی احمد بنا چون کرد مسجد	کہ صدر رحمت بخشش ہمتش باد
ز ہاتف سال تا ریخش شنیدم	زہی بیت العبادت کردہ بنیاد

۱۲۳۸ھ

رقعہ بجناب قاضی سید منور علی صاحب مشعر تہنیت تفویض عہدہ صدر امینے اصلی کہ ہر فقرہ آن تاریخ ست

ان اللہ علے عظیم جناب قاضی صاحب محب صلحا صدر امین اوسے مدحشمتہ ابدا تسلیما تم برسد خدای علیم این عہدہ مبارک کند و دوام بر مسند حکومت قائم دارد چون مژدہ تقلید این امر رسیدہ باعث وجود شادمانیہا گردیدہ کہ حسبی نیک بجق رسیہانی داد خوان و وجہ سرور از پی عالمیان ست ظلکم ممدود باد بہنی وآلہ الامجاد

قطعہ تاریخ

سید و ہم عالم پرہیزگار	نیست ہمتا یش کسی در عصر او
نام نامیش منور با علے	چون حکومت شد مزید و قدر او
فکر سالش کردم و ہاتف بگفت	در ترقی باد جاہ و قدر او

۱۲۴۷ھ

قطعهٔ تاریخ تقرر خدمت قاضی القضاتی بجناب مولوی عباس علی مرحوم

سپهر علم را خورشید رخشان ... باوج داد و دین تابنده چون بدر

بنام او که عباس علی هست ... قضا خوش بست نقش عزت و قدر

همایون خدمت اقضی القضاتی ... مسلم شد بوی از حاکم عصر

بکلکته که صدر آنرا لقب هست ... برین خوبی نمی ماند دگر شهر

پی تاریخ این امر جلیلش ... ز غیب آمد ندا یا قاضی الصدر

۱۲۴۷ھ

قطعهٔ تاریخ بنای مسجد

سید والامناقب میر امجد علی ... مسجدی تعمیر فرمود از سر صدق و صفا

سال تاریخ بنایش چون ز هاتف جستم ... گفت از روی ادب بیت خدا شد بنا

۱۲۴۷ھ

تاریخهای رحلت حضرت شاه نعمت الله قدس سره

آخر موت

۱۲۴۷ھ

مکرم الشیوخ شاه نعمت الله قادری بروز بست و نهم ماه شعبان

بجوار رحمت حق رسیده از جنتیان گشته

۱۲۴۷ھ

قطعهٔ تاریخ مسجد

بنا مسجدی کرد مهر علی ... که او هست مردی حمیده صفات

چو او بهر تاریخ تعمیر آن — بدل فکر انشد قرار و ثبات
منافق زجان کاست انکه سروش — ندا از دعلیک الصلوات الصلوات
۱۲۴۷ھ

قطعه تاریخ رحلت شیخ غلام محمد و هم مثنوی طرز آره

زجهان شیخ محمد و هم من درگذشت — مرض گشته او را چو الحاق فوق
با اوصاف محمود موصوف بود — بفن سخن نیز صاحب مذاق
پی سال آن فکر میکرد یاس — که هاتف بتحریر این امر شاق
فگنده سر از حسرت و هم زدرد — بگو رکن جنت لیفراق الفراق
۱۲۴۷ھ

قطعه تاریخ اتمام مثنوی امامی صاحب

میر امامی که در زمانهٔ خود — با دیش جامی و نظامی گفت
مثنوی لطیف و پاکیزه — همه چون شاعران نامی گفت
همچو او از سخنوران زمان — اینچنین مثنوی گرامی گفت
نظم شیرینش خسرو ار دیدی — از مدیح و ثنا چهامی گفت
هرکه آن مثنوی دلکش را — آن سخن آفرین تمامی گفت
سال اتمام آن دل من یاس — طاقت خامهٔ امامی گفت
۱۲۴۳ھ

قطعه دیگر مشتمل بر تمام تاریخی

سیرابی سخنور نامی / که نظیرش جهان ندارد یاد

گر نظیری دگر شدی زنده / جا درون دلش چو جان میداد

طبع او ریخت رنگ مثنوی / چون گلستان بموسم خرداد

بل زگلهای تازه معنے / بر دل باغ داغ رشک نهاد

چون تمامش نمود آن کامل / دل احباب گشت خرم و شاد

یاس چون کرد فکر تاریخش / هاتف غیب گفت باغ مراد

۱۲۴۶ھ

تاریخ وفات والده حضرت سید سلطان عالم

چو رفت از سرش مادر مهربان / بهجر گفتیم تاریخ آن

۱۲۴۸ھ

قطعه تاریخ پل شمالی قصبه آره

باستحکام این پل بس عجبها / بکار آمد که تعمیرش بپا شد

سروش غیب سال اختتامش / بگفت این پل مستحکم بنا شد

۱۲۴۹ھ

قطعه تاریخ ترمیم مسجد و خانقاه قدیم که از همت شیخ ولایت حسین بمقام علی گنج سیوان حسن انجام یافت

چون در آمد درین عمارت پیش / از مرور دهور گونه ضرر

شیخ والا ولایت حسین / کرد نو بست در زمانه

کرد ترمیم آن بوجہ اتم	کہ ز نقصان نماند ہیچ اثر
یاس تاریخ گفتم این مصراع	زیب بیت عتیق داده دگر
	۱۲۶۹ھ

ایضاً

ہست این مسجد قدیم بنا	کہ فگندش زمانہ استحکام
اہتمام ولایت حسنین	کرده ترمیم آن بحسن انجام
یاس سالش ز روی بہجت گفت	شده ترمیم مسجد اسلام

قطعہ تاریخ مسجد چوک عظیم آباد

ز سعی سید ابراہیم ہرگاه	بنا این مسجد فرحت فزا گشت
برای سال این تعمیر دلخواه	بفکرای یاس طبعم آشنا گشت
سر حجت دور کرده ہاتف غیب	ندا در داد بیت اللہ بنا گشت
	۱۲۷۶ھ

تاریخ وفات میان شیر علی بسیر بھوبائی عظیم آبادی

چون شیر علی ز دار فانی	منزل بسرای جاودان ساخت
بودست ہنر وری کہ وصفش	ہرگز نتوان بخامہ پرداخت
از طبلہ نوازی آن یگانہ	در گوش زمانہ حلقہ انداخت
تا بہر تلاش سال فوتش	رہوار تفکرم ہمی تاخت

هاتف بمن اینچنین نوا زد — تالید که طبل کوچ بنواخت

قطعه تاریخ اتمام کتاب معرکة الآرا تالیف جناب مولانا سلامت الله ۱۲۴۹ھ
کشفی در جواب مجتهد الشیعه لکهنوی

کشفی آن کاشف اسرار علوم دینی — باوی از حمق معارض شده نادانی چند
اعتراضات که کردند بقصد سکرت غرور — بی تکلف همه را کرد بعنوانی چند
آن کتابی شد و از جوش بهار تحریر — ظاهر از هر ورق او دست گلستانی چند
کند گردید همه از اثر این نسخه — داشت آن قوم بد اندیش که دندانی چند
سال اتمامش اگر از تو کسی پرسد یاس — گو دهان بند نوشت از گرگانی چند
۱۲۵۰ھ

قطعه دیگر

کرد در ردّ روافض چو کتابی تحریر — کشفی آن پیشرو زمرهٔ ارباب هدی
یافت آن نسخه از و معرکة الآرا نام — آمد آنگاه بگوش دلم از غیب ندا
محو کرد از پی اثبات حساب تاریخ — نسخهٔ معرکه آرا سر و پای اعدا

قطعه دیگر ۱۲۵۰ تخارج تعمیه

چون مولانا سلامت الله — این نسخه برد تو شیعیان گفت
تاریخ اختتام آن یاس — الزام ده معارضان گفت
۱۲۵۰ھ

تذلیل عدو ۱۲۵۰ نوید ظفر ۱۲۵۰ ایست کتابیکه ۱۲۵۰ رد جواب

تاریخہای قدوم حضرت سید سلطان عالم صاحب غفر اللہ لہ از مارہرہ بقصبہ آرہ

سال تاریخ مقدمش ہاتف	برجب یوم بست وہفتم گفت

ایضاً

چون خواستم از ہاتف غیبی سالش	گفت آمد او باعث شادیہا شد

ایضاً

چو سال مقدم او خواستم ز ہاتف گفت	قدوم فیض لزوم جناب ہادینا

قطعہ تاریخ واقعہ رحلت زوجہ سید غلام رضا کہ ہمشیرہ حضرت پیر و مرشد سید سلطان عالم بودند

سید نیکخو غلام رضا	رونق افزای بزم عزت وجاہ
زوجہ داشت صاحب عصمت	خوش خو و حق شناس حق آگاہ
یکہزار و دو و بیست و پنجہ و پنج	بود از ہجرت رسول اللہ
کان عفیفہ بصدق دل روزی	کرد ادای نذور خاطر خواہ
داد اقسام حلویات و طعام	بعنی و فقیر و سالک راہ

بود تا نیم شب درین مصروف | آن سخاوت شعار جود پناه
بعد این کار خیر رفت بخواب | همدران مهلت از قضای اله
بر سر آن عروس حجله نشین | سقف بشکست و داد جان ناگاه
مردمان را ز شدت این غم | روز روشن بچشم گشت سیاه
یاس مغموم و دلفگار حزین | خواست تاریخ رحلتش آنگاه
هاتف غیب سال تاریخش | گفت بشکسته سقف بر روی آه

١٢٥١ هـ

ایضا

ز جفای این فلک شد هم چو بر جنت حضرت مریم | بشکسته سقف سو عدم شد آن عفیفه محترم
غم این مصیبت جان نشان شده یاس مبتلای الم بجان | بگرفتم از پی سال آن سر آه و ناله و رنج و غم

قطعهٔ تاریخ شروع منور علی مرحوم بعلم صرف عربی

شد منور علی از فضل خدا | شاغل خواندن تصریف عرب
یارب او را تو کرامت فرما | عمر و جود و ورع و علم و ادب
عدد سال شروعش ای یاس | چون نمودم ز دل خویش طلب
گفت این مصرعه تاریخ بمن | صبح دوشنبه یکم از شهر رجب

١٢٥١ هـ

تاریخهای وفات حضرت پیر و مرشد مولانا شاه احمدی قدس سره

إِنَّ أَوْلِيَاءَ اللّٰهِ لَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ ۱۲۵۱ھ

مورخ رحمه الله تعالی این آیه را چنین پیرایهٔ نظم داده

گذشته مرشد من احمد زین منزل فانی — اگر خواهی که دانی سالش از آیات قرآنی

تو إن أولیاء الله لا خوف علیهم گو — ولا هم یحزنون خوان بعد از آن تاریخ خوش جو

قطعه

عالم با زهد و ورع احمدے — رفت بگلزار بهشت برین

از پی تاریخ وفاتش چو ما — فکر نمودیم بطبع حزین

آیه بر آورده بخواندیم یاس — ازلفت الجنة للمتقین

قطعه دیگر

مولوی احمدی وحید زمان — خاص درگاه قادر قیوم

عالم علم عقلی و نقلی — سر حق بود هم باو معلوم

چون ز دنیای دون که بیهوده ست — نمود ارتحال آن مخدوم

بود گویا خزینهٔ از علم — کز قضا گشت در زمین مکتوم

یاس تاریخ رحلتش گفتم — در زمین رفته وه که گنج علوم ۱۲۵۱ھ

قطعه دیگر

شده مولوی احمدی مرشدم — ز دنیا بگلزار جنت روان

اگر یاس پرسد سال وفات — بگو رحلت مرشد دو جہان
۱۲۵۱ھ

قطعۂ دیگر

مرشد و پیر من آن احمدی والا جاه — جان بتسلیم و رضا داد بہ بخشندۂ جان

آه از رحلت آن مرحله پیمای سدا — گشت این منزل دنیا بنظر ها ویران

آفتابی بمثل بود بارض مشرق — کاسمان ساخته در مغرب گورش پنهان

عزت مجلس قال و شرف محفل حال — حال و هم قال بهر حال از آتش نازان

خواستم یاس که من سال وفاتش گویم — فکر میکردم و بودم ز دل خود حیران

گز رہ تعمیہ گفتند ملائک تاریخ — احمدی بن حمید آمده در باغ جنان

قطعۂ دیگر

از جهان بگذشت پیر و مرشد من احمدی — همچو دل تابان ز نور معرفت بودش جبین

جان جانان بود آن عرفان پناه دوستان — جان بحق تن رفت شد تاریخ خیر العارفین
اخراج ۱۲۵۱ھ

رباعی

مولانا احمدی چو خوابید بخاک — شوری برخاست از زمین تا افلاک

سالش گفتم شمرده اوصافی چند — عالم درویش متقی زاہد پاک

این رباعی ست که هر مصرع آن تاریخ ست

زین منزل پر اندوه حسرت تبیان ۱۲۵۱ھ	رفت آه احمدی جبر الدوران ۱۲۵۱ھ
یاد مه و سال و روز فوتش هم آمد ۱۲۵۱ھ	روز احد اولین شهر شعبان ۱۲۵۱ھ

خبر امت ۱۲۵۱ھ — محبت آخرت ۱۲۵۱ھ — مکرم متاریخ ۱۲۵۱ھ

قطعۂ تاریخ سجاده نشینی مولوی محمد ہادی حسنا خلف الصدق مولانا احمدی قدس سره

چو رحلت نمود از جهان مرشدم	که بود احمدی نام والاے او
محمد که پور مهینش بود	ملقب بهادی است آن نیکخو
بعلم و عمل یادگار پدر	دل خلق جوید بخلق نکو
خلیفه بتجویز شیخ زمان	بجای پدر گشت آن نامجو
چو پرسد کسی سال تاریخ یاس	خلافت بود حق ہادی بگو ۱۲۵۱ھ

قطعۂ تاریخ رحلت حضرت استاذی و ملاذی قاضی القضاة مولوی عباس علی خان اسکنه الله فی الجنان

قاضی و علامه عباس علی	زد علم در روضۂ دار السلام
سال تاریخش چو پرسیدم ز دل	گفت بست و سوم شهر الصیام

قطعه تاریخ رحلت جناب مولانا احمدی و قاضی عباس علی خان و
شتهری صاحب ادخلهم اللہ فی الجنان کہ در یکسال واقع شده

درویش کامل مرتاض و عالم | ان احمدی مقبول سبحان
بنموده رحلت زین دار دنیا | تاریخ اول از شهر شعبان
زان پس جلیل دوران و قاضی | کاستاد من بود مشهور دوران
نامش علی و مدعو بعباس | بر چرخ عزت خورشید تابان
ماه صیام و بست و سوم بود | کز دار دنیا بگذشته آسان
پس شیخ کامل هم شتهری صاحب | تابان جبینش از نور عرفان
بست و ششم زین ماه مبارک | گردیده داخل در باغ رضوان
یکیک چو رفتند اندر همان سال | نالان دلم گشت هم دیده گریان
تاریخ ایشان ای یاس گفتم | گردیده خالی عهد از بزرگان

۱۲۵۱ هجری

قطعه تاریخ مراجعت عزیزی مولوی محمد سعید ارشد مقام کانپور در اوان تحصیل

برادر جان عزیز من محمد | سعید او را لقب باشد بعالم
جوانی همچو او بسیار د اسلئے | بود کم در جهان کم باشد و کم
بعلم و حلم در عالم علم شد | ز اوصاف جمیل او چه گویم

شغف در فن شعر نیست لیکن | سبق از سالقین برده درین هم
فصیحی معنی آرای بلیغی | بوصفش ناطقه گویاست ابکم
همه سر بر خط او خوشنویسان | بود این شیوه هم او را مسلم
بتکمیل علوم از شوق کامل | میان همتش بربست محکم
بمغرب شد روان آن بی شک خورشید | سیه شد بر من مهجور عالم
پس از چندی که فائز شد بمطلب | در آمد در وطن دلشاد و خرم
بدرویش دیده ام گردیده روشن | دل من شد رها از محنت و غم
نمودم سجدهٔ شکر خداوند | که دیگر شد لقای او نصیبم
چو آن زیبا جوان راحت جان | در آمد از در من هم در اندم
پی سال قدوم او من ایاس | بگفتم مرحبا و خیر مقدم

۵۱ ۱۲ ھ

قطعهٔ تاریخ پل آهن پرچشمه کالی پی بسته حکیم مهدی

مهدی علی خان مخاطب | کوهست چو کوه در تحمل
در باغ جهان ز شاخ دستش | یکسر همه خیر میکند گل
دستور زمان وزیر اعظم | چو دش بجهان فگند غلغل
بلبل صفت این حدیث خیرش | گوییم تو گوش باش چون گل

جاریست بقصبهٔ جهند اگنج	کس شهر نمیکند تقابل
کالی سے نے چشمهٔ عمیقے	کاندیشه رسد بصد تامل
بربست پلی بران ز آهن	آن بحر کرم مصالح کل
پس خامهٔ من نوشت تاریخ	شد طاق گجسن وخوبی این پل ۱۲۵

ایضاً

گفت طبع روان من تاریخ	آبرو بخش جوی کالی نی

ایضاً

هاتفم از روی ستجاب گفت	نقش مستحکم بروی آب زد

قطعهٔ تاریخ رحلت مسماة محبوب بخش

چو محبوب بخش از قضای الٰهی	ز دنیای دون جست سوی جنان ۱۲۵
پی سال ترحیل او با دل چاک	کشیدم ز مرحومه محبوب بخش آه

قطعات تاریخ رحلت حضرت سید سلطان عالم قدس سره العزیز

توفی ربه سلطان عالم	وقد اعطاه فی الجنات جاها
سالت الناس عن تاریخ فوته	لتحصیل علیه انتباها
فقالوا آه واویلاه اها	ناها اثم آها شم آها

۱۲۵۳ھ

قطعهٔ دیگر

سلطان که من بنده در سایهٔ او بودم — چون ترک جسم روح آن مرشد اکرم گفت

دل خواسته تاریخ این واقعه از هاتف — او داهیه شهر شعبان بکرم گفت

۱۲۵۳ھ

ایضاً

سلطانِ عالم آخر آن سید اکرم — جست از رضا بسوی منزلگه جنانه

گفتا ز سر ارادت تاریخ رحلتش پاس — و اسیدی تقدیس اسراره العزیزه

۱۲۵۳ھ

ایضاً

ز جهان برفت سلطان به خراب ملک دلها — همه سینه‌ست سوزان همه دیده‌است پر نم

پی سالِ رحلت او شده همدگر مقابل — رخ جان برو نالید رخ روح تاریخ غم

۱۲۵۳ھ

ایضاً

رفت سلطانِ عالم از دنیا — تا دهد رونق مکانِ بهشت

پاس گفتم بتعمیه تاریخ — کافرین گوی شد زبانِ بهشت

سرانگار از این دعایم دور — جای او باد بوستانِ بهشت

۱۲۵۳ھ

ایضاً

تاخت بر اقلیم دل فوج الم — رفت چون سلطانِ عالم از جهان

بسکه در دلها گذشت آن روز غم — گفت هاتف روز غم تاریخ آن

۱۲۵۳ھ

قطعهٔ دیگر

چو شد شاه سلطانِ عالم روان — ز دنیا سوی جاودانی سرا

پی سالِ تاریخ رضوان زخلد | ندا کرد مخدوم و مرشد بیا

۱۲۵۳ھ

رباعی

فوتِ سلطان عالم آن تاریخ روح | آن سیدِ پاک فخر ارباب فتوح

من سال وی از سرِ ارادت گفتم | گشته سلطان عالم طیب روح

تاریخ رحلت سید کبھاری صاحب و سید سلطان عالم صاحب

نُقِلا قُدِّسَت اسرارهما

۱۲۵۳ھ

قطعه تاریخ رحلت میر بنده علی صاحب برادر کوچک میر عسکری مرحوم

بگذشت سیدِ من بنده علی ز دنیا | زین رو که اوفتاد آن کب ز پشت توسن

تاریخش این چنین از طبع روان برون جست | از توسن اوفتاده جان داده سیدِ من

۱۲۵۳ھ

قطعه تاریخ اختیار مرزا امان علی ذبیح مذهب اہل سنت و جماعت

سرآمد جملهٔ میرزایان که نامِ امان علی بیگ او را | تخلص او ذبیح باشد بظاهر الکن با جلن نطق

بمسلکِ شیعیان همی زد قدم وانگه ز هدایتِ حبیب | باختیار طریق اہل تسنن آخر چو شد به توفیق حق

ز طبع مسرورِ خویشتن جستیم چو سالِ ادراکِ دست این | ز روی ایقان بگفت ہاتف مبارک اقبالِ مذهب حق

۱۲۵۳ھ

قطعه تاریخ یافتن مہاراجہ چیتر دہاری بہادر خطاب راجگی مشتمل بر صنعهٔ ہجری

مہاراجہ چیتر دہاری بہادر | چو تشریف و خطاب راجگی یافت

خرد زین نام و القابش که بگذشت | رهِ سالش بمن اینگونه بشگافت
که بهر شهرت و تکمیل تاریخ | ادب در شستن جهت فی الحال بشتافت

ایضاً قطعه دیگر مشعر از سمبت

مهاراجه چهتر دهاری بها در | چو خلعت یافت زین القاب زیبا
خرد کرد این عمل تا سالِ سمبت | ازین نام و لقب گردد هویدا
سرِ احدا بیفگند و بیفزود | بران جاه و جلال و منزلت را

۱۸۹۴ سمبت

قطعات تاریخ ولادت نبیره مولوی علی بخش صاحب

فاضلِ جوهرش خلق فقیر حسین | آنکه ندیدست عدیلش جهان
فضلِ خداوندِ مقدس بوی | داد چو فرزندِ سعادت نشان
گفت زهی کودکِ مسعود بخت | هاتفِ غیبی پیِ تاریخ آن

۱۲۵۴ھ

قطعه دیگر

داد پسر حق بفقیر حسین | بوی طرب یافت دماغِ همه
خاطرِ اقران بشگفتن رسید | گشت وجودش گلِ باغِ همه
بسکه منور شد ازو خانه ها | آمده تاریخ چراغِ همه

۱۲۵۴ھ

قطعه دیگر

جناب مولوی یعنی علی بخش آنکه خلقی را
مشام از طیب اخلاقش حسد افزای گلشن شد

بفرزندش بحیح فضل حق عطا فرمود فرزندی
دعا جان پاکان بهر حفظش همچو جوشن شد

برای تعمیه شمع الف بر کردم و سالش
ز شمع خاندان جد عالی دوده روشن شد

۱۲۵۴ھ

مصاریع مشتمل بر ماده تاریخ مرقوم که اتفاق ترتیب قطعه انها نیفتاده

بیا ای روشنی خانهٔ جد
ندا زد آسمان خورشید اقبال

جان من و لخت دلم گفت لب
هاتف بمن بدا زده فرزند خوش ادب

قطعه تاریخ رحلت چوہا زن مطربه مشهورهٔ پٹنه

بود در پٹنه زنی مطربه چوہا نامش
گر تری ہا ترانه نمودی چوہا

چون صدا رفت ازین بزم سبک سوی جنان
عالمی دست الم زد بسر زانو ہا

پاس گفتم ز سر آه همین تاریخش
مُرد ای وای خوش آواز چلی چوہا

۱۲۵۴ھ

قطعه تاریخ رحلت شیخ امام بخش ناسخ

چون شیخ امام بخش ناسخ
بر تافت رخ از سرای دنیا

تاریخ وفات او نوشتم
فردوس نصیب ناسخ ما

۱۲۵۴ھ

قطعه تاریخ رحلت خواجه عبدالرحیم

خواجهٔ پاکیزه خو عبدالرحیم
آنکه مثلش دیده کم چشم زمان

آه چون از گردش چرخ کهن	کرد رحلت زین جهان آن نغز جون
بسکه درد و غم ز فوت او فزود	گفت هاتف درد و غم تاریخ آن
	۱۲۵۴ھ

قطعهٔ تاریخ رحلت بالا میان صاحب

هزار و دو صد پنجه و پنج بود ست	بتعداد از هجرت سید ما
که بالا بزیر زمین آرمیده	شده روح پاکش سوی آسمانها
بتاریخ گوئی نبوده ست مثلش	درین فن سبق برد آن مرد دانا
نمودم پی سال فکر و شمردم	ز بالای تاریخ تاریخ بالا

قطعات تاریخ فاتحه فراغ خواندن عزیزی مفتی مولوی محمد سعید سلمه الله تعالی

زبدهٔ اذکیای عصر و فضل فاضلان دهر	باعث راحت دل و وجه سرور جان من
نام خوشش محمد و هم لقبش بود سعید	واقف رمز جمله فن آگه کنه هر سخن
همت خویش از پی تکملهٔ علوم چنید	صرف نمود و خیر باد گفته برآمد از وطن
که فراغ و فاتحه خوانده سوی وطن رسید	شکر خدای ذوالجلال منت رب ذوالمنن
سال رجوع او پس از فاتحه فراغ علم	زد قلمم چنین رقم فاتحه خوانده آمدن
	۱۲۵۵ھ

قطعهٔ دیگر

شمس فلک فضیلت و علم	کز وصف ذکاش عقل در ماند

اوراست محمد اسم و ایزد — همچون لقبش سعید گرداند

خوانده همه علم را بتحقیق — دامن دگر از تعلم افشاند

کی تاخت کسی درین خیابانی — زانگونه که آن جوان فرس راند

تاریخ فراغ او نوشتم — با وجه جمیل فاتحه خواند

۱۲۵۵ھ

قطعه دیگر

زینب صحیفه و فاروق گلشن وفاق — ریخت بر اوج وصف او شهپر طایر خیال

نام خوشش محمد و هست لقب او سعید — نیک سرشت نیک فهم و نیک رخ و نکو خصال

بسکه خدای ذوالجلال داده علو همتش — در همه علم و عملش آمده طالب کمال

و آن سر لوح خوشخطان گشته شبیه نقش خط — زابر سیاه خامه اش نامه شود چمن مثال

شعر و سخن ز طبع او نازفروش بی سخن — هر سخنش ز لب صفا آمده عقد از لآل

بسکه هوای کسب علم در سر او نمود جا — بار وطن برون کشید از سر خویش آنکه بال

ریخت فراق او همه بر یکان و دوستان — رفت ز پیش تمام پر دل اقربا ملال

لیک درین صحیفه چون ابر عنایت خدا — تخم امید هر یکی بنده همی شود نهال

سال هزار و دو صد پنجه و پنج در شمار — بود ز با هجرت نبی خاص تقرب ذوالجلال

کالن گل گلشن وفا فاتحه فراغ خواند — باز زیارت وطن کرده به بهترین حال

از سنهٔ فراغ او جست نشان چو عقلِ من ‌‌‌ ‌‌ فاتحهٔ فراغ شد منتج شکر بهر سال

رباعی

امسال عزیزِ من سعیدِ خوشخو ‌‌ ‌‌ از کسبِ علوم گشت فارغ تا او

با تعمیه از برای این امرِ جلیل ‌‌ ‌‌ تاریخِ فراغ گفتم و بردم گو

۱۲۸۱ ۲۶ خارج ۱۲۵۵

قطعه

آن جانِ جهان سعیدِ دوران ‌‌ ‌‌ برخواند علوم را بتکمیل

گر سالِ فراغِ او بپرسند ‌‌ ‌‌ گو کرد تمام حدِ تحصیل

۱۲ | ۵۵ هـ

قطعه اخری

خواند چون فاتحه فارغ شده از کسبِ علوم ‌‌ ‌‌ صاحبِ طبعِ خداداد سعیدِ اوّاب

سالِ تاریخ بگوشِ دلِ من گفت سروش ‌‌ ‌‌ فاتحه خواند ز امدادِ وحیدِ وهاب

رباعی

چون شد فارغ سعیدِ نیکو انجم ‌‌ ‌‌ از کسبِ علوم گوست [illegible]

تحریر نمود خامهٔ من تاریخ ‌‌ ‌‌ شهرِ شعبان و روزِ یا هیجدهم

فقرات تاریخ

منتخبِ عزیزان و احبا ۱۲۵۵ ‌‌ فائق البلغا ۱۲۵۵ ‌‌ مرجع الفضلا ۱۲۵۵

حصّل لك الله کل متمنیاتک

رباعی مشتمل بر مادهٔ تاریخ معاودت عزیز ممدوح بوطن مالوف بعد فراغ از کسب علوم ۱۲۵۵ھ

آمد ز سفر سعیدِ والا قدرم — زین مژده سکون یافت دلِ بی صبرم
تاریخ ورودِ او چو جستم هاتف — گفت آخرِ ایامِ صیامِ اکرم

مادهٔ تاریخ رسیدن وطن خود بهم رسانیده عزیز موصوف

جمعه ماه رمضان تصرف راقم الحروف دران ۱۲۵۵ھ

ع جمعه بود و جدائی رمضان ۱۲۵۵ھ

تاریخ وفات مرزا احمد منشا مرحوم

میرزا احمد منشا که بمنشای اجل — رخت بر بست ز دنیا بمکانِ جنت
میدمانید چو گلهای معانی از فکر — بسخن سنج همیدا دلشانِ جنت
[illegible] سال وفاتش دریافت — آرمید احمد منشا بمیانِ جنت ۱۲۵۵ھ

قطعه دیگر

مرزای من که احمدش اسم شریف بود — منشا تخلص آن سرِ شاعران گزید
رنگینی طبیعتِ آن صاحبِ سخن — غازه بروی شاهدِ معنی همی کشید
بشنید تا صدا ز لب داعی اجل — لبیک گفت و الفت دنیا ز دل برید

جستم ز طبع خویش چو سالِ وفاتِ او | آمد ندا باوج بهشتِ برین رسید

قطعهٔ تاریخ نامه مولوی صاحب عالم صاحب سجاده نشین قصبه ماره

فخر الفضلا سخنورِ عصر | ذهنش وقاد و طبعِ نقاد
یعنی صاحب که صحبتِ او | سازد دلِ غمکشیده را شاد
اقسامِ سخن تمام کردست | زانسان که پسندِ عالم افتاد
روزی چندست کان سخن سنج | خطی بنوشت نظم بنیاد
بر نامِ برادران خویشش | بنمود دران ز بنده هم یاد
از خامه در ابتدای نامه | آن قدرشناسِ نظم استاد
این بیت تیمنا نوشتست | زانگونه که هاتفی رقم داد
این نامه که خامه کرد بنیاد | توقیعِ قبول روز پیش باد
سالِ تحریرِ نامه اش چون | جستیم نمود هاتف ارشاد
کین مصرعه خوان بروی اخلاص | توقیعِ قبول روز پیش باد ۱۲۵۵ھ

قطعهٔ تاریخ ادای قرض جناب مصنف

قرض ست آنچه منفعلِ دو جهان کند | یا رب مباد هیچکسی مبتلای قرض
از بسکه ناپسندِ خرد قرض خوردنست | اولی بود که خاک خورد کس بجای قرض

الحمدللہ تمام کار تمہ آگہی بود	نیش اجل خوری نخوری دوای قرض
بنیاد دام خویش نکند مرد ہوشمند	ویرانہ خوشترست ز بستان سرای قرض
آرایشی کہ وام دہد دست یا سند	خون جگر بود ہمہ رنگ حنای قرض
تن در لباس وام مدہ گرچہ اطلس ست	عریان کند تن تو تا خز ردای قرض
بعد از ممات نیست بدست تو اختیار	جہدی کہ در حیات نمائی ادای قرض
ما ہم درین بلا گذرانیدیم چند سال	باقی نبود ہوش بپا تا بقای قرض
لیکن عنایت و کرم واہب کریم	آخر نجات داد مرا از بلای قرض
پرسید کس چو سال نجاتم ازین بلا	دادم باو جواب نمودم ادای قرض ۱۲۵۶ھ

مادہ تاریخ شادی ازدواج ولد عزیز منور علی

تزویج مظہر الدین ۱۲۵۶ھ

قطعہ تاریخ تولد فرزند مولوی محمد حمید بن منشی حفظ علی صاحب

چون محمد حمید را پسرے	گشت پیدا و غم برون ز در خفت
طالعش بسکہ نادر افتاد ست	سال میلاد اوست نادر بخت ۱۲۵۷ھ

ایضاً مادہ تاریخ مرقوم

بخت جگر آبا

مظہر الدین نام تاریخی ولد عزیز جناب مورخ ۱۲۵۶ سنہ

اسم تاریخی پسر تصدق حسین خان

تہمد حسین خان
١٢٥٨ھ

ماده تاریخ حفظ محمد کریم پسر مولوی غلام قادر صاحب قرآن شریف را

حفظ کریم
١٢٥٨ھ

تاریخ مصالحه

از بہر چه تاریخ دو احباب — شبہا بفور غم نخفتم
آخر چو نسیم صلح جنبید — خرم شدم و چو گل شگفتم
تاریخ زوال این خصومت — شد صلح بوجه خیر گفتم
١٢٥٨ھ

قطعه تاریخ کنده شدن چاه

تہی منشی گدا ہر جگہ و ریتی — کہ کردش اہل ہمت فضل باری
درین قصبه بنا فرمود چاہے — کہ زو برد آب سو ہن شہر ساری
پی سالش چو گشتم غرق فکرت — سروشم گفت خیری کرد جاری
١٢٥٨ھ

قطعه تاریخ رحلت میر احسن علی مرحوم

سید ما احسن علی رخت ازین سرا ببست — وز کرم جناب حق جست سوی نعیم راه
بود بسنخ رحلتش بہر تاریخ حسن — گشت جہان سیه ما از غم فرقتش سیاه

سال وفات آنعزیز یاس حزین چون فکر کرد | ہاتف غیب گفت آہ سید بے نظیر آہ

۱۲۵۸ھ

قطعہ تاریخ بنای عیدگاہ و ختم آن

شد بنا این عیدگاہ و گشت تعمیرش تمام | بعد یکسال از کمال رحمت فضل اله

خواستم چون سال تاریخ بنا دوستان | آمد آواز ہاتف بدلخوش طرز زیبا عیدگاہ

۱۲۵۸ھ

ور تو خواہی فہم سال ختم این نیکو بنا | گو بنای عیدگہ آمد بختم ای بی بنا

۱۲۵۹ھ

قطعہ تاریخ تولد فرزند سعد خان

خان والاشان عالیقدر سعد خان کہ ہست | مخزن خلق و مروت معدن حلم و حیا

ایزد خلاق بخشیدش چو فرزندی سعید | داشتہ نامم خوشش عبد العزیز آن بی ریا

خواست لفظی نغز یا بد اندرین نام انضمام | سال میلادش شود زان جملہ تا روشن بجا

یاس امید تاریخش چو در رفتم بفکر | از دلم عبد العزیز خوش نصیب آمد ندا

۱۲۵۹ھ

قطعہ تاریخ ولادت حفیدہ مولوی احمد حسین صاحب

آن سید کریم و آن زبدہ کرام | واحد حسین خان بہادر کہ از خدا

محظوظ شد بمال و بنون و وقار و جاہ | وز علم و فضل نیز ز حق یافت بہرہا

شاہد حسین نام مر او را ست یک پسر | کو میکند شروط سعادت ہمہ ادا

خالق عطا چو دختر نیک اخترش نمود | سازد باین سعیدہ ہمہ نیکوی عطا

تاریخ آن چو جستم از جدِّ امجدِ خویش　　فرمود نورِ چشمی نورِ دو چشمِ ما
۱۲۵۹ھ

قطعهٔ تاریخ هدیه فرستادن تصدق حسین خان ظروفِ چینی را

کانِ سخا وجود تصدق حسین خان　　یا رب بود بکامِ دلش چرخ را مدام
آورد خوش ز بلدهٔ کلکته بهرِ ما　　چینی ظروفِ ساده و رنگین ظرفه کام
شد زین عطیه کاسهٔ دل‌ها باہم　　پر از می سرور و فرح گشت یکسر
تاریخِ این عطیه تراوش نمایدت　　هم از ظروفِ چینی اگر سر کنی شمار
۱۲۵۹ھ

مادهٔ تاریخ تزویج ثانی راقم گفتن حسّان

تزویج ثانی باد مبارک
۱۲۵۹ھ

قطعهٔ تاریخ مسجد بنا کردهٔ منشی کرامت علی صاحب واقع در سرا قصبه آره

کرامت علی سیدِ پاک خو　　بتوفیقِ خلّاقِ ارض و سما
درین کهنه عالم بساخت است　　یکی مسجدِ نو زبس دلکشا
برای سرا شد سراپا طراز　　بود تا ابد این مبارک بنا
چنین سالِ تاریخِ آن یاس گفت　　چه رونق فزود این عبادت سرا
۱۲۶۰ھ

قطعهٔ دیگر

کرامت علی سیدِ پاک طینت　　چو توفیق بنمود اندر دلش جا

بهما لنرای کهن ساخت تعمیر / خوشا مسجدِ نو حسین و مصفا
رقم کرد تاریخِ آن خامهٔ یاس / عبادتکده مسجد جدید است زیبا
۱۲۶۰ ه

قطعهٔ دیگر

بهما لنرا مسجدی ساخته / کرامت علی سید باخرد
سروشم چنین گفت تاریخِ آن / پرستش سرای جواد احد
۱۲۶۰ ه

وله

کرد طلب چو طبعِ من سالِ حصولِ این امید / یاس پیه خامه‌ام بخیته برآمده نوشت

قطعهٔ تاریخ نکاح دوم حافظ محمد صاحب

حافظ محمد آنکه مقبولِ جنابِ ایزد است / چون کرد رحلت اهلِ او زین منزلِ پر رنج
ان هم دهم حق انتهایتِ افسرگی تا مدتی / ننمود ترجیحِ دگر تا باشد او را غم زدا
آخر ز اصرارِ احبا و بزرگانِ خویش / بنمود عقدِ ثانی آن یکتای عصر و با وفا
چون یاس سالِ این نکاحِ او ز هاتف خواستم / گفتا نکاحِ دوم حافظ محمد جا بیا
۱۲۶۰ ه

وله

زنکو تهنیت که سکه چنید سعادت خو / بیرونی وستان بکشوده شد دروازهٔ شادی
تکلفها درین تقریب بالیش چنین کردند / که در قومش بکس ننمود چنین اندازهٔ شادی

بطرز نو بفکر سال آن افتاد طبع من	چنین کاندر ختن انگیخته طرز تازه شناسی
بغیر از تعمیه تاریخ دهم با تعمیه گفتم	بگوش هم رسید از چار سو آوازه شناسی

تاریخ های چاه کندانیده میر عابد علی صاحب داناپوری

وهو افضل ابار الزمان

رباعی

سید عابد علی که در جود و سخا	ذات والای اوست مثل دریا
یک چاه بباغ ساخت گفتم تاریخ	چاهی آبروی باغ زیبا

رباعی

سید عابد علی مقبول انام	چاهی در باغ ساخت سالش این جام
وجه خرمی گلشن گفته	زان آب کشید و گشت تاریخ تمام

خارج بتعمیه کشیدن آب ۳

قطعه

یکهزار و دو صد و شصت و یک از هجر رسول	بود ست دوستان باصفا اندر جناب
کاندرین سال از کمال جوشش دریای سخا	سید عابد علی ذی الکرم عالیجناب
ساخته چاهی بسیرابی باغ خودش	کاب خضر آمده پیش آب صافش چون سراب

گشت تا آب خوش بهر دختان وجه زیست ‎ ‎ ‎ گویم از جان روان باغ باشد بر صواب

خویش با طبع منور غرق فکرت ساخته ‎ ‎ ‎ سال تاریخش روان باغ گفت از روی آب

فرد

چاهی کند انیس بباغش عابد علی فخر زمان ‎ ‎ ‎ مادهٔ تاریخ برایش مادهٔ تاریخ بدان

۱۲۶۱ھ

قطعہ تاریخ بزبان اردو

میر عابد علی کہ جنکا وصف ‎ ‎ ‎ ضبط و قیدِ قلم سی باہر ہے

باغ مین ایک کنوان کیا تیار ‎ ‎ ‎ کہ زلبس وہ لطیف دہنر ہے

اوسکی تاریخ ایک ہاتف نی ‎ ‎ ‎ خوب فرمائی رشکِ کوثر ہے

تاریخ تبدل ڈال رمیل مجسٹرٹ چھپرہ کہ ظالم و شرابی بود

رفت از چھپرہ حاکمِ مخمور ‎ ‎ ‎ خود ازان سرزمین خرابی رفت

سرِ اعدا بریده تاریخش ‎ ‎ ‎ خوش بگو حاکمِ شرابی رفت

قطعات تاریخ رحلت جناب شاه نذر محمد قدس سره

شہِ مقبولِ حق نذر محمد ‎ ‎ ‎ کہ تاجِ فقر بر فرقش نہادند

ز روی عجز جمعِ اہلِ عرفان ‎ ‎ ‎ بہم یکسر بپایش اوفتادند

ز صبر و شکر و طاعت خود چگویم ‎ ‎ ‎ بوی زینجمله دادند آنچه دادند

زدنیا رفت تا راضی بتقدیر — بتعظیمش ملائک ایستادند
چو پرسیدیم سالش گفت هاتف — در جنت بروی او گشادند
۱۲۶۱ھ

قطعہ دیگر

درویش شاه نذر محمد که بوده است — جوف دل چو آئینه اش پر ز نور رب
زین رو که بود بر فلک معرفت چو مهر — هر ذره دیده است در نظر او ظهور رب
میداشت تا ثبات قدم در ره رضا — خوش بوده است در همه حالت شکور رب
رفت از جهان و از پی سال وصال او — شوری ز غیب خاسته آمد حضور رب
۱۲۶۱ھ

قطعہ دیگر

زهی شاه نذر محمد که داشت — همه ساز تسلیم و برگ رضا
چو راضی بتقدیر حق جان سپرد — نوشتیم تاریخ مرگ رضا
۱۲۶۱ھ

قطعہ دیگر

خاص حق نذر محمد که او — بوده خوش محو بذات صمد
ماسوا را ز قبول خدا — ساخته از نظر خویش رد
رخت بر داشته زین تنگنای — خیمه در قرب خداوند زد
خامه ام سال وفاتش نوشت — یافته دولت قرب احد
۱۲۶۱ھ

قطعهٔ دیگر

زمقبولانِ حق نذر محمد | که خود را باخته در راهِ ایزد

بهر حالے درین دیرِ پرآفات | همی بود ست مرضی خواهِ ایزد

ز دنیا رفت و تاریخ وصالش | نوشتم حاضرِ درگاهِ ایزد

۱۲۶۱ھ

قطعهٔ دیگر

شاهِ حق آگاه که بودش نذر محمد اسمِ شریف | جلوه نما در دیدهٔ پاکش از همه ذرّه نشانِ رب

خوش ز جهان با دولتِ ایمان رفت بقربِ حق جا[illegible] | پرسد کس چون سالِ وصالش گو شد از خاصانِ رب

۱۲۶۱ھ

قطعهٔ دیگر

سروِ باغِ معرفت نذر محمد مردِ حق | رفت از گلزارِ این عالم سبک مثلِ نسیم

تا شدم از بهرِ سالش مائلِ بستانِ فکر | خوش ندا زد هاتفی داخلِ بجناتِ النعیم

۱۲۶۱ھ

قطعهٔ دیگر

ازین دارِ دنیا برون می‌رود | بتقدیرِ حق هر فقیر و امیر

ولیکن امیران بحسرت روند | ز محرومی از جاه و مالِ کثیر

فقیران ازین جا براحت روند | بامیدِ دیدارِ ربِّ قدیر

گذشت ست ای دوستان فخرِ جنید | که بگذشت این دار درویشِ پیر

زهی شاه نذر محمد که خود — بفقر و فنا بود مرد خبیر
پی سالِ ترحیلِ آن باکمال — نوشتیم راحت بمرگ فقیر
۱۲۶۱ھ

قطعه دیگر

شاهِ کردم نگاه من نذر محمد از جهان — رفت دگر نیست دولت حمیت ایزد غفور
داشت اگرچه آن ولی حال خوش نهان بسے — خارق کشف ازو بسی دور زین با ظهور
مشکلے از زمان رحلت او تجسے — ایکه عطا نمود حق در دل تو عقل نور
سالِ وصالِ آن شهِ واقفِ منزلِ فنا — محو بذات حق بگو فرق ولی نموده دور
خارج ۱۲۶۱ھ

رباعی مشتمل بر تاریخ رحلت مولوی سلامت علی صاحب

بگذشت سلامت علی از دارِ محن — راضی برضای عالم سر و علن
چون دولت ایمان بسلامت بر بود — تاریخ رقم زدم سلامت رفتن
۱۲۶۱ھ

قطعات رحلت مولوی سید نجف علی صاحب

چون مولوی نجف علی دین پناهِ من — زین منزلِ ملال فراغت در کشید
تاریخ آن محب علی خامه ام نوشت — بنمود ره زگور روان شاه نجف رسید
۱۲۶۱ھ

قطعه دیگر

سیدِ ما نجف علی فاضل و متقی عصر — ذاکرِ حق کسی چو او کی خفی و جلی شود

خاتمه اش بخیر شد پس دل من یقین شود — قبر ز نور باطنش روشن و منجلی شود
عقل بمن دعا بخواند از پی سال رحلتش — حشر نجف علی با علی ولی شود
۱۲۶۱ھ

قطعه دیگر

نجف علی از جهان چو وصل بحق شد — به فی کل حال کان ربطه
چو فکر سال تاریخش نمودم — فقلبی قال من رمضان وسطه
۱۲۶۱ھ

قطعه دیگر

آن سید عالی نسب و نیک شمائل — هم عالم و هم متقی دور زمان بود
نامش نجف و لفظ علی گشته ضمیمش — در سینهٔ او گنج ز بهر علم نهان بود
در نصف ماه رمضان کرد چو رحلت — تاریخ بگو نیمهٔ ماه رمضان بود

قطعه دیگر

ز هجری هزار و دو صد و شصت و یکم — که آن سید و عالم اهل تقوی
نجف نام بلفظ علی بود نامش — روان شد بجنت ازین دار دنیا
بیای حساب آمده بهر سالش — بگو انه فاز فوزا عظیما

قطعه تاریخ رحلت مولوی اوحد الدین بلگرامی ؒ

اوحد الدین عالم عالی تبار — زد غم فوتش به تیر هم ها های

رفت حسّانِ زمانِ من فسوس — رفت اعشی و جریر هم ہا ہاے

سالِ تاریخ وفاتش طبعِ یاس — گفت ادیبِ نظیرم ہای ہای

۱۲۶۱ھ

قطعهٔ تاریخ رحلت میر محمد عسکری صاحب

آه چون سید محمد عسکری — ترک این بیدای آفت زای گفت

هر که بشنید این غم افزا واقعه — اشک از چشمش چکید و ہا گفت

خواستم سالش که رضوانِ بهشت — جنّتی بیشک بجنت آی گفت

۱۲۶۱ھ

قطعهٔ دیگر

عسکری سیدِ پاکیزه سرشت — از جهان رفت و بجنت جا یافت

در فنونِ سخن از ناخنِ فکر — مو بمو آن سخن آرا بشگافت

سنهٔ رحلتِ آن پاک نهاد — گفته ام جانبِ یزدان بشتافت

قطعهٔ تاریخ رحلت منشی نسیم الله

حیف صد حیف چون نسیمِ سحر — شد زباغِ جهان نسیم الله

هاتفی سالِ آن بگفت ای وا — شد بجنت روان نسیم الله

۱۲۶۱ھ

قطعهٔ تاریخ تقرر شیخ محمد حسن بخدمت منصفی آره

محمد حسن هست صالح جوان — که مغلوب او نفسِ امّاره گشت

یکایک که او منصف آره شد — مگر فضل حق بر سر چاره گشت
ازین فتح کو را بهم دست داد — دل یکیک اعداش صد پاره گشت
بگو پاس سالش ندوی امید — از امداد او منصف آره گشت
۱۲۶۱ھ

ماده تاریخ ترک جناب مورخ خدمت اقتاره را

ترک با تعلق
۱۲۶۱ھ

قطعه تاریخ پرهیز منور علی مرحوم فرزند جناب مورخ از گوشت و ماهی بعلت ورم طحال

اجتناب ماهی از گوشت فرمود طبیب — احتیاطا در مرض ای نور چشم و کام جان
سال تاریخش چنین گفتم ز روی احتیاط — اجتناب گوشت و از ماهی آمد ای کرم جان

مکتوب بجناب مولوی صاحب عالم صاحب مشتمل بر مواد تاریخ رحلت منور علی مرحوم فرزند جناب مورخ

سرنگون کشت احوال جان خسته نویس — بحضرت ان عرسیای قلم شکسته نویس

مولوی صاحب مهبط فیوض و برکات سبحانی مورد مکارم ربانی حضرت مولوی صاحب عالم صاحب خدمت امیر الصلحا و خلاصه الاتقیا و اصفیا حضرت امیر صاحب ادام الله مجدهما و زاد برکاتهما الی ... زاد الله ...

بعد از سلام سنت الاسلام عرضه میدهد که فقیر بتقدیر رب قدیر هنوز بستهٔ
زنجیر زندگانیست و اینچنین زندگانی خود در کمال گرانی ست که کسی
خوش گفته است سه هر که بی او زندگانی میکند ؛ گر نمی میرد گرانی
میکند ؛ نامهٔ هر دو بزرگواران بر یک قرطاس به پرسش عزای
فرزندِ مغفرت لباس این فقیر ماتم اساس رسیده رهینِ اخلاقِ کریمانه
گردانیده فی الحقیقت درین مدتِ عمر رسیدنِ اینچنین غمِ عظیم
البته صعوبتی دارد که قوای همچو ما ضعیفان و پیران تاب تحمل آن
نمی آرد و خود غمِ پیری مشهور ست که اصعب می شود اتفاقاً همین لفظ
غمِ پیری و هم غمِ کبر که ۱۳ هم مترادفِ آن ست مادهٔ تاریخ ابتلای فقیر
در غمِ رحلتِ آن جوانِ غفران انتسابست فقط مرغوب ترینِ نعمای دنیا
همین یک فرزندِ دلبند که ولدِ بار و فضیلت آثار و سلیقه شعار و حلیم
و سلیم و در اخلاقِ ممدوحِ روزگار بود و مردِ صابر که در بیماری یکسال
با وجودِ شدائد چند امراض و اوجاع لفظِ آه و ناله یکبار هم به زبان
نیاورده بود هشتم که تقدیرِ الٰهی دربارهٔ آن چنین رفت و واضح باد
که دو پاس قبل از رحلتِ خویش مصروف بذکر الله جهراً گردیده

آخر نوبت ختم کلامش بر کلمۂ شہادت رسیدہ و این واقعہ در آغوش
فقیر واقع شد بالجملہ مقدر چنین بود کہ در آغوش فقیر پرورش یابد و ہم
در کنارم رخ از دنیا بر تابد انا للہ و انا الیہ راجعون ختمہ اللہ مع ایمانہم
مادۂ این حادثہ ہم بخاطر گذشتہ است پس فقیر خود را از گریہ و جزع و فزع
باز داشتہ ہمت بر تہیۂ اسباب تجہیز و تکفین آن گماشتہ بعد انصرام
آن جنازہ اش را بر داشتہ آن تخم سعادت در زمین کاشتہ و بخیال خود
خاک بر سر خود انباشتہ حال والدہ اش ہم چنانست کہ نظر بخلاف شرع
ہرگز بجزع و فزع نپرداختہ خود را بر تخت انداختہ سیل خون از دیدہ روان
ساختہ است ہنوز افاقہ اش نیست ببینم رضای الٰہی چیست و فقیر را
ہنوز از نادیدنیہا چہ دیدنیہا باقی ست بندہ را نیز بعض اوقات
گریہ مستولی می شود با وجود ضبط کمال قطرات اشک بیخواستہ از دیدہ
می چکد ؎ ضبط گریہ تو کئی پر دل پہ جو یک چوٹ سی ہے ٭ قطرے
آنسو کی ٹپک پڑتے ہین دو چار ہنوز ٭ این بیت غزل استادی
شیخ غلام علی راسخ است علیہ الرحمۃ تقریباً یکقطعہ واقعہ این غزل
کہ بیاد آمدہ است نوشتہ می شود ؎ قطعہ آب در رنگ چمن عشق ہون

پہر بچپن ہی ہی مجھی گریہ خوں میں ہی سر و کار ہنوز لخت دل ہی مژہ
سپولوں کی چھڑی ہی ابتک موتیوں کی ہی لڑی آنسوؤں کا تار ہنوز
قطعہ ترتیب داده جناب تاریخ این واقعہ ہیہات خوب ثبت بر لوح دل خود کہ در حقیقت لوح
مزار شہیدان آرزوہای فقیر ست کنده ساختم بسیاری از ماده ہای تاریخ
این واقعہ بخاطر نحیف خطور میکند ولیکن کہ جمع کند کہ خود جمعیت حواس
برمن مشکل شده ست از انجملہ لفظ ہیہات ست کہ اگر سہ بار گرفتہ شود
تاریخ این حادثہ بزیادتی یکعدد میگردد و خود درستی آن بتعمیہ برین
طریق میشود ۵ خراشیده رخسار امیدای یاس نوشتیم ہیہات
ہیہات ہیہات و فقیر را حالیا بجز یک دختر نیک اختر از اولاد
باقی نیست این جواب استفسار حضرت امیر صاحب ست و السلام خیر الختام
بصاحبزادگان ہر دو بزرگان سلام و دعوات میرسانم مرقوم ششم شہر رمضان المبارک
سنہ ۱۲۶۲ ہجری

مادۂ تاریخ سفر جناب موصوف بسوی بیت اللہ شریف

قطعہ		قصد بیت اللہ شریف ۱۲ ۱۲ ھ	تاریخ
منور علی نور چشم دریغا		جوان در گذشت از جہان بر آفات	

پی سال نوتش من خسته خاطر — پریشان خیالات و آشفته حالات
خراشیده رخسار امید که یاس — نوشتیم هیهات هیهات هیهات
۱۲۶۲ ه
شوق حج داشت در دل ز ارم راه — کاه اجل سرور جانم ناگاه
تصمیم اراده کرده گفتم تاریخ — جزم عزم زیارت بیت الله
۱۲۶۲ ه

رساله موسومه بایضاح صنع دائره

سنه ۱۲۵ ه

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد لا تعد و لا تحصی واحدی را که دوائر افلاک دو اکشیده پرکار قدرت
پرکار او ست ۞ و نقاط ثوابت و سیار و خطوط اسود و ابیض آثار
نهار رقم زده کلک اعجوبه نگار او و نعت بیحد و عد مرسلی را که از تاریخ
نزول دائره دولتش مرکز خاک زمین را سر با فلاک ست و افلاک را
سرشکها بر نقطهٔ خاک صلوة الله علیه و علی آله و اصحابه الطیبین الطاهرین
امابعد میگوید فقیر سراپا تقصیر اضعف الناس ابو یحیی متخلص بیاس
که نوعی از تواریخ تاریخ دائره است که واضع اول آن تا این زمان معلوم
و مسموع نیست بجز اینکه قدوة المورخین زبدة المحققین اکمل الاحبا میر غلام علی
المتخلص بآزاد واسطی حسینی بلگرامی در کتاب غزلان الهند

وغیره بعضی از مصنفات خود مضمون این عبارت انشا فرموده اند
مخفی نماند که اول دائره تاریخ وفات خواجه میر ابو العلی احراری
اکبرآبادی بنظر فقیر رسیده و واضع آن معلوم نیست و طریق استخراج
صد و سال مطلوب از آن کسی از مورخین تحریر در نیاورده تا قوت
مدرکه را در حیرانی افگند اما در حقیقت بازی طفلانه بیش نیست کدام
متاع گرانمایه ست که از تحمل آن کسی حرفه تواند برد درینجا طریق استخراج
سع چند دوائر که به پیکار فکر کشیده ام بقلم می آرم انتهی مضمون عبارت
کتاب غزلان الهند فی هذا المقام واضح باد که با وجود تحریر و تفصیل جناب
مغفور در کتاب مسطور که برای یاران حال و استقبال آسان بلکه آسان
فرموده و راه هدایت پیموده اند جزاه الله خیرا طریق استخراج و وضع آن
افهم الکثری چنانکه باید و شاید نمیرسد و عقل با دراک آن حیران میماند
و هر چند صانع و عارف و حیدری و احسن و عسکری و صاحب و بالا
که از سخن سنجان بلگرام و مارهره اند در عهد خود با دوائر تاریخ ایجاد
و اختراع انواع و اقسام صنائع و بدائع در نظم و نثر و منقوط و غیر منقوط
بطریق مذکور که قابل آفرین و تحسین باشد و موجب اهتزاز ناظران گردد

بمنصهٔ ظهور آورده اند لیکن سوای مصنفاتِ میرزا که از همه فیض یافته و دریافته
از همه کتب اند چیزی از خود تحریر نمودند تا واشد این عقدهٔ سربسته گردد
چون در سنه یکهزار و دو صد و پنجاه هجری حضرت مخدوم و ملاذ اهل نیاز
قطب دائره فضل و کمال از خاصان حضرت ذو الجلال جناب سیدی
سندی حضرت سید سلطان عالم صاحب و قبله دام الله برکاتهم از موطن
مألوف خود که قصبهٔ مارهره از مضافاتِ اکبرآباد چند منزل شرقی از
شاهجهان آباد واقعست بتقریبی تشریف بمقام آره که وطن این بندهٔ
بیچاره است فرموده بزیارت برکت عبارت خود جلای باصرهٔ منتظران
بخشیدند و بتقریبِ استخراجِ اعداد سال از دائره تاریخ و سبیل تالیفش
ترتیبِ آن بمیان آمد تا آنکه از تاریخ شعرای نامی گرامی سید امامی بلگرامی که امروز
درین دیار بجودت فهم و ذکا و اسالیب سخن بی همتا اند یک دائره تاریخ
تولد میر سید محمد که مولفهٔ علامه سید ملی میر عبد الجلیل بلگرامی ست
پیش نظر داشته بذهن وقاد خود بطریقِ استخراجش وارسیدند و چند سطور نیز
بذریعهٔ شان بدان رسیده باقی اسرار و کنه مع طریق وضع آن بلا مطالعهٔ
تصنیفِ میرزا علیه الرحمه درین باب خود بتامل دریافته چنیده وا

ترتیب داده بعد ازان کتاب غزلان الہند تصنیف میر ممدوح بمطالعۂ
فقیر در آمده که از مطالعه اش حقیقت قسم دیگر از دائره نیز دریافت شد
پس ازان اشارت فیض بشارت جناب سیدی مخدومی سابق الذکر بدینگونه
گردید که اگر رساله در بیان استخراج اعداد تاریخ مطلوب از دائره و نهج
تالیف آن واضح تر بنوعیکه هیچ گونه حجب و کتمان دران باقی نماند نوشته
آید یادگاری باقی میماند و طالبان این فن را سهولتی دست می دهد
بنا برعلیه این قلیل البضاعت سطری چند در بیان طریق استخراج اعداد
سال مطلوب از تاریخ دائره و نهج تالیف آن نگاشته این چند سطور
را که اول الرسائل ست بایضاح صنع دائره موسوم مینماید و بدین نام
سال تالیف این رساله هم می آید قطعه نوعی از تاریخ کان در دائره
گردد رقم * بود در فهمش عقول هوشمندان حائره * این رساله گفته ام
در کشف اسرارش که هست * نام تاریخ آن ایضاح صنع دائره * واضح باد
که طریق استخراج اعداد سال مطلوب از دائره تاریخ که بوقت آن عند التعدد درج
می باشند و مجموع اعداد مرقومه خانهایش از عدد سال اقدم که بنا تاریخ دائره
بر انست و چندی می باشد انیست که واحد عدد یکه مطابق آنجا بنائی دائره وا قسمت

و یک عدد فوق آن مثلاً اگر خانه‌ها دائره چهارده هست عدد چهارده
و پانزده که عدد فوق متصل چهارده هست نباید گرفت و هم اضعاف
آن یعنی مثلین یا سه مثل آن عدد که بیوت دائره مطابق آنست
مثلاً بست و هشت ضعف چهارده که همان مثلین
چهارده است و یا چهل و دو که مثل چهارده است و همچنین دیگر
امثال آن نباید گرفت و از نیها شمار نباید کرد و هم بر اضعاف چهارده
واحد را زیاده کرده شمار نکنند چنانکه عدد بست و نه که از مثلین چهارده
یک زائد است و بر دیگر اضعاف آن نیز واحد را بیفزایند پس بعد شناختن
این اعداد از هر عدد یکه بخاطر برسد شمار شروع نمایند فا عدد یکه بخاطر
رسیده است یا فرد خواهد بود یا زوج اگر فرد باشد طریق شمار و جمع نمودن
اعداد و اخراج عدد سال مطلوب از ان این است که هر خانه را از خانها
دران الفاظ مرقوم است خواهند علامتی بران گذاشته یا نیک یا دو دا(شته)
مبدء اول قرار داده از همین خانه شروع تعداد خانها بهمان عدد فرد
که بخاطر رسیده است نمایند و تا هر خانه که شمار این عدد فرد تمام گردد
عددی که بزیر این خانه مرقوم است بگیرند و جا علیحده مرقوم سازند

و باز از همین خانه که منتهای شمار گردیده و عدد زیرینش نوشته شده است
شمار شروع کرده تا بخانه که شمار تمام شود عددیکه زیر آن خانه مرقوم است
نیز بگیرند و محاذی المراتب با عددیکه سابق بجای دیگر علیحده نوشته اند
بنویسند و همین نمط عمل میکرده باشند تا آنکه مبدأ اول که شروع حساب
از همانجاست منتهای شمار گردد پس عددیکه بزیر آن مرقوم است آنرا
هم بدستور دیگر خانه ها گرفته بجای دیگر بنویسند چرا که عدد آن خانه در
ابتدا نوشته نشده صرف ابتدای شمار از آنجا گردیده بود الحال اعدادیکه
که بوقت هر انتهای شمار گرفته بجای دیگر محاذی المراتب نوشته بودند
جمع نمایند پس مجموع این اعداد عدد سال واقعه که بنای دائره بر آنست
خواهد بود و اگر عددی که بخاطر رسیده است و شمار بدان مطلوبست زوج
باشد طریق شمار و حساب دیگرست یعنی هر خانه را که خواهند مبدأ اول
قرار دهند و علامتی بران بگذارند یا نیک یاد دارند و شروع شمار
از همان خانه نمایند و خانه که شمار این عدد زوج بران منتهی شود عددی را
که زیر این خانه مرقوم است بگیرند و بجای دیگر علیحده بنویسند بعده ابتدای
شمار از خانه مابعد آن خانه که عددش نوشته شده است نمایند و جائیکه

شمار تمام شود عدد آن خانه نیز جاییکه عدد سابق نوشته اند محاذی المراتب بدان مرقوم سازند و همین طور بعمل میکرده باشند تا آنکه منتهای شمار بخانهٔ پهلوی آن خانه که مبدأ اول قرار داده شده بود گردد پس عدد این خانه را هم که بالفعل منتهای شمار گردیده است بگیرند و بدستور بجای دیگر که بوقت انتهای هر شمار نوشته اند محاذی المراتب بنویسند پس همگی اعداد مرقومهٔ آنجا را جمع نمایند که همین عدد سال مطلوب خواهد بود اکنون مطلب مرقوم را بر نظیر منطبق میسازیم و بر آن نظیر دایره چار ده خانه مشعر بسال ولادت فرزند دلبند خود شیخ علی سلمه الله در رقام که بعد درک طریق استخراج تاریخ از دایره و دریافت طور تالیف آن ترتیب داده ام ثبت نموده کشف آن میسازیم و اقل اعداد زوج که دو باشد و اقل اعداد فرد سوای واحد که عدد مستثنی ازین حساب است یعنی سه را گرفته شروع بعمل میکنم

جمع اعداد یکه از شمار عدد فرد یعنی سه حاصل شود

۸۵
۶۲
۲۶۲
۳۴۴
۱۴۱
۱۲۶
۲۲۰
۱۲۴۰

جمع اعداد یکه از شمار عدد زوج یعنی دو حاصل گشته

۹۱
۱۴۳
۲۱۴
۴۰۶
۹۲
۲۰۲
۹۲
۱۲۴۰

سال
میلاد
۸۵ ۹۱ ۲۲ ۶۲
۱۲۴۰
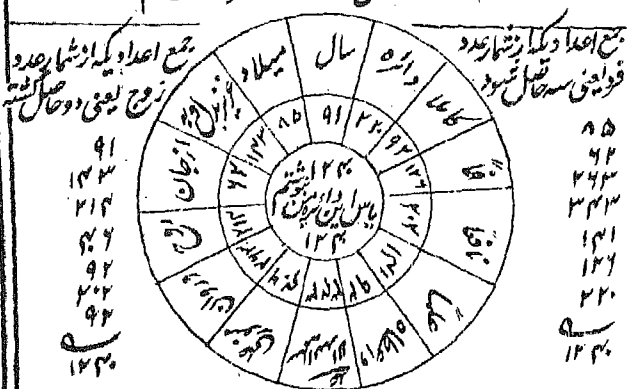
مثلاً خانه را که دران لفظِ دائره مرقومست مبدأ اول قرار میدهم و از
همین شمار بعدد سه شروع نموده تا بخانه که لفظ میلا و دران مندرج ست
رسیده عددِ هشتاد و پنج که زیر این خانه مرقومست گرفته بجای دیگر لفظ
امین دائره نوشتم و باز از همین خانه حساب بعدد سه شروع نموده تا بخانه
که لفظِ انجان دران مکتوبست رسیده عدد شش که بزیر آن مرقومست
یعنی شصت و دو گرفته جائیکه عدد سابق را نوشته بودم بزیر آن محاذی
المراتب باوی تحریر نمودم پس بهمین طریق تا بخانه که لفظ و روان ازان
آمده عدد دو صد و شصت و سه گرفته بجای معلوم بطورِ سابق نوشته
بعده بدستور تا خانه بسلمه الله الاعلی رسیده عدد شش که سه صد و چهل و هشت
گرفته بجای مسطور بطورِ سابق نوشته بهمین طریق تا خانه لفظ علماً
آمده عدد شش که یکصد و چهل و یک ست گرفته موافقِ طورِ سابق بجای
معهود مرقوم نموده پس ازان تا خانه که لفظ فهماً دران مندرج ست آمده
عدد شش یکصد و بست و شش که بزیرِ آنست گرفته بجای معلوم مرقوم
ساخته بعده بهمان شمار تا لفظِ دائره رسیده عدد شش که دو صد و بست
گرفته بجای معین مرقوم ساختم الحال عمل تمام شد چراکه لفظِ دائره

که ابتدای شمار بدان گردیده بود منتهای شمار گردید و عددِ زیرینش
هم گرفته بدستور مرقوم شد این زمان همگی اعداد را که بعد تمام شدن
هر شمار بجای دیگر بطرف الیمین دائره نوشته ام جمع نمودم یکهزار
دو صد و چهل گردید که همین سالِ مطلوبست و تاریخ ولادتِ فرزند
مرغوب مخفی نماند که از هر عددِ فرد سوای اعداد استثنائیه که ذکرش گذشت
اگر بهمین طریق حساب خواهند کرد عمل تمام شده عددِ مطلوب خواهد
بر آمد فاما در گرفتن اعدادِ کثیره برای شمار دوره ها بسیار خواهد افتاد
خیال مبدا و طریقِ حساب سهو نباید کرد و عمل تمام باید نمود تا مطلوب
بحصول انجامد اکنون شروع میکنم در طریقِ حساب از عددِ زوج و آن
بدینگونه است که مثلاً لفظِ دائره را مبدأ اول قرار دادم و عددِ نود را
برای حساب معین نمودم پس شمار بدین طریق مینمایم که خانهٔ لفظ
دائره را که مبدأ اول قرار داده شده است و عدد حساب نموده تا خانهٔ
لفظ سال رسیدم و عددِ لفظِ سال را که نود و یک ست گرفته بجای
دیگر یعنی بطرفِ الیسر دائره مرقوم ساختم بعده حساب و شمار از خانهٔ
پهلویش که دران لفظِ میلاد مندرج ست شروع کرده تا بخانه که در آن

لفظِ عزیز بدل و بہ مرقوم ست رسیده عددش که یکصد و چہل و سہ بکتوبست
گرفته بدستور بجای معلوم محاذی المراتب بزیر عددِ مرقومِ سابق
نوشته بهمان طریق و همان حساب تا بخانهٔ لفظ زوج رسیده
عددش که دو صد و چهار ده است گرفته بدستورِ مذکور نوشته بهمان طریق
وحساب تا بخانهٔ لفظِ منور علے رسیده عددش که چهار صد و شصت
گرفته بدستورِ سابق مرقوم نموده بحساب و طریقِ معلوم تا خانهٔ لفظ
واعطاه رسیده عددش که نود و دو ست گرفته بجای معهود نوشته
بهمان حساب تا بخانهٔ لفظِ نافعاً رسیده اعدادش که دو صد و دو ست
گرفته بمقامِ معلوم نوشته بهمان طریق تا خانهٔ لفظِ کاملاً رسیده
اعدادش را که نود و دو ست گرفته بجای معهود نوشتم الحال عمل تمام شد
چراکه خانهٔ لفظِ دائره که مبدأ اول قرار داده شده بود خانه پهلوی
منتهای شمار گردید و در شمارِ عددِ زوج همین شرط بود پس اعدادیکه
بوقتِ انتهای شمار بطرفِ الیسر دائره نوشته ام همگی را جمع نمودم که
مجموعِ آن یکهزار و صد و چہل گردید که همین عددِ مقصود ست
و سالِ ولادتِ فرزند محمود پس بهمین طریق از هر عددِ زوج سوای

اعداد استثنائیه سابق الذکر که خواهند حساب شروع نموده عمل تمام کنند سال مطلوب خواهد برآمد ثم طریق الاستخراج فلنشرع فی طریق ایجاد دائرة التاریخ و تالیفه و ترتیبه طریق تلاش و جمع کلمات که مادهٔ تاریخ باشد و طور کشیدن دائره و تحریر کلمات و اعداد ش دران اینست که اول کلمات چند که مشعر بر واقعه و نام صاحب آن مع نام آباء و اجداد یا از حمد و ثنا و دعا در حق آن شخص یا هر چه مناسب باشد مقام تلاش باید نمود و فا ملاحظهٔ این معنی باید داشت که تعداد آن کلمات بعدد زوج نرسد و ضرورت نیست که در حقیقت یک یک کلمه بتلاش بهم سانند تعداد آن نمایند بلکه تعداد آن باعتبار نوشتن آن کلمات در یک یک خانه گفته شده است و اگر نه یک دو کلمه یا زائد یکجا باشد مضائقه نیست پس همگی آن کلمات را اول با ندک فصل بنویسند و بران ارقام ثبت کنند بدین صورت

دائره[۱] سال[۲] میلاد[۳] عزیز بدل و به[۴] ازجان[۵] روح[۶] و روان[۷] منور[۸] علی سلمه الله الاعلی[۹] و اعطاه[۱۰] علما[۱۱] نافعا[۱۲] فهما[۱۳] کاملا[۱۴]

پس ازان باید که این کلمات را بجای دیگر بدین نهج تحریر نمایند که کلمهٔ اولین بنویسند پس ازان کلمهٔ دومی را قدری فصل داده

در زیر کلمهٔ اولین محاذی آن مرقوم نمایند بعده کلمهٔ سومی را در جنب
کلمهٔ اولین باندک فصل مرقوم سازند پس ازان کلمهٔ چهارمی را در تحت
کلمهٔ سومی محاذی آن باندک فصل ثبت کنند و علی هذا القیاس که
همگی در دو سطر نوشته شود و صورته هذا

١٣	١١	٩	٧	٥	٣	١
فهما	علما	سلمه الله الاعلی	و روان	ازجان	میلاد	دائره
١٤	١٢	١٠	٨	٦	٤	٢
کاملا	نافعا	و اعطاه	منور علی	روح	و به	سال عزیز بدل

بعد ازان اعداد هر یک ازین کلمه های چهارده گانه بزیر آن بنویسند
پس ازان میزان سطر اول دهند یعنی اعداد سطر اول را جمع نمایند
بعده اعداد کلمات سطر ثانی را هم جمع سازند و ببینند که میزان
اعداد سطر اول بچند میرسد اگر مطابق سال مطلوبست فهو المراد
وگرنه به تبدیل و تغییر کلمات اعداد سطر اول را مطابق با اعداد
سال مقصود نمایند و همچنین عمل در سطر دومی نیز کنند پس در حقیقت
مجموع اعداد بالکل حروف عبارت هر دو سطر مضاعف
سال مطلوب خواهد گردید بدین شکل که درین کلمات واقعست

١٣	١١	٩	٧	٥	٣	١
فهما	علما	سلمه الله الاعلی	و روان	ازجان	میلاد	دائره
١٢٦	١٤١	٣٤٣	٢٦٣	٦٢	٨٥	٢٢٠

سال عزیز بدل به روح منور علی واعطاه تا فغا کلا یالا

پس باید دید که میزان اعداد سطر اولین درینجا یکهزار و دوصد و چهل
گردید که همین سال مطلوبست و همچنین میزان اعداد سطر ثانی
پس ازان یک دائره رسم باید نمود بعده فصلی مناسب که قابل
تحریر این کلمات باشد گذاشته بزیر آن دائره دائره دیگر بر همان
مرکز طرح باید کرد من بعد فصلی مناسب تحریر اعداد این کلمات ازان
ممکن باشد واده دائره سومی بر همان مرکز بزیر دائره ثانی باید کشید
سپس خطوط از دائره اولی تا دائره سومی باید انداخت باندازه که خانها
بین الخطین بزیر دائره اولی و فوق دائره ثانیه پیدا شوند مطابق
بعدد کلمات ماده تاریخ باشند چنانچه درینجا چهارده خانه در
دائره پیدا کرده شد زیرا که عدد کلمات ماده تاریخ نیز چهارده است
اکنون باید که اول کلمه را در یک خانه از خانه هائیکه بزیر دائره
اولی و فوق دائره ثانیه است بنویسند پس ازان کلمه دوم را
بخانه که در جنب آن بطرف الیسر واقع است تحریر نمایند
بعده کلمه سومی را در خانه که بجنب آن بطرف الیسر است مرقوم

سازند بهمین نمط جمیع خانه های دائره راکه بزیر دائره اولی ست پر کنند یعنی اعداد هر یک کلمات را در خانه که زیر آن کلمه بالای دائره سومی و تحت دائره ثانیه واقعست بنویسند و میزان اعداد که از عمل استخراج بهم میرسد و همان سال مطلوبست درمیان دائره سومی که از خطوط و بیوت پاک ست تحریر نمایند و اگر شدن تواند یکمصرعه بدین مضمون که فلانی این دائره را رقم نمود یا ایجاد کرد فکر نمایند بدین صفت که اعداد بالکل حروف مصراع مرقوم عدد سال مطلوب باشد و آن مصرع را در وسط دائره سومی بنویسند و در زیر آن اعداد سال مرقوم سازند و بالای آن نیز اعداد سال ثبت نمایند اولی و انسب خواهد بود تا اعداد سال که فوق مصراع ست گویا میزان اعداد یکه بعمل استخراج تاریخ از دائره حاصل شده ست خواهد بود و انچه در زیر آن مصراع ست میزان اعداد حروف بالکل مصراع محسوب خواهد شد و شکله هذا
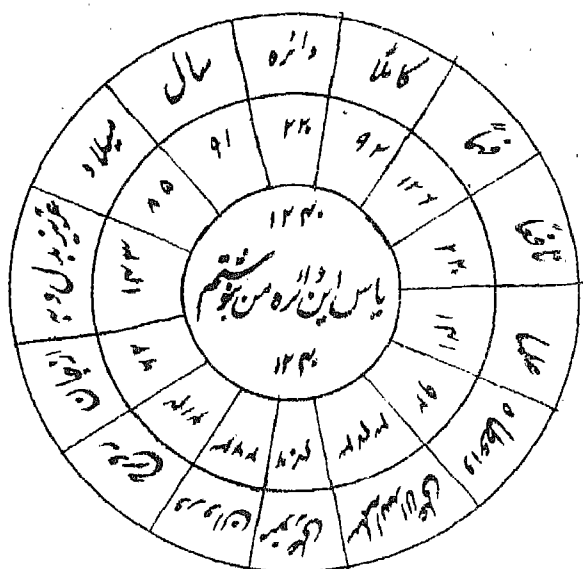
واضح باد که تاریخ دائره دو قسم ست یکی مثل آنکه گذشت یعنی خانهای
دائره زوج باشند و کل عبارت مندرجه خانه ها لیس بحیثیتی باشند
که اعداد نصف حصهٔ آن بسبیل غب یک تاریخ و تتمه یک تاریخ
گردد پس در وضع اینچنین دائره دو امر ضرورست یکی زوج بودن
حصص ماده تاریخ که مطابق آن خانه های دائره پیدا کرده شود
دوم بودن کل عبارت مشتمل بر دو تاریخ سال مطلوب ست
که نصف آن بسبیل غب یک تاریخ و تتمه یک تاریخ شود

دیگر هیچیک از شروط در بنا و ایجاد آن نیست و آنانکه گمان برده
اند که برای وضع اینقسم دائره تاریخ می باید که بالکل خانه های
دائره زوج باشند فاما بدین حیثیت که هرگاه آن را نصف نمایند
عدد فرد باشد نه زوج مثلاً چهارده که عدد زوجست فاما هرگاه
آنرا نصف نمایند هفت می برآید که عدد فردست باید دانست که
برای وضع این قسم دائره ضرورت نیست که هرگاه بیوت آنرا
نصف نمایند فرد باشد صرف در وضع اینچنین دائره همین قدر
می باید که از مجموع بیوت دائره بسبیل غب یک تاریخ گردد و تتمه
تاریخ دیگر مطابق آن باشد و فرد بودن نصف بیوت دائره را
درین باب مدخلی نیست و وجه مغلطه کسی که اینچنین گمان کرده
باشد صرف قیاسش بر دائره چهارده خانه است که آن همچنین است
یعنی نصف آن هفت می باشد عدد فردست الحال جهت فقدان
شرط مظنون بعضے یک دائره هشت خانه متضمن تاریخ حالات
اخی مولوی احمد علی طاب ثراه بطریق نظیر ترتیب داده شد
اعدادش بطریق مذکور برآورده اطمینان حاصل باید کرد و هو هذا

اعدادیکه حاصل میشود باشد افزودن از لفظ دایره و حساب کردن از عدد سته که فرد است

۳۸۷
۹۲
۴۳۵
۲۳۰
۱۲۳۴

اعدادیکه حاصل میشود باشد افزودن الفاظ دایره و حساب نمودن از عدد دو که جفت است

۹۱
۶۱۱
۱۶۳
۳۶۹
۱۲۳۴

سال ۹۱ — ۳۸ — ۴۸ — ۱۸۱ — ۳۴ — ۱۱ — ۲۸ — ۱۲ھ ۳۳

و برای استخراج سال مطلوب از تقسیم دایره بطریق مذکور شناسای
چند عدد ضرورست که ازان شمار و حساب نکنند یکی آنکه عدد یکه مطابق
آن خانه‌های دایره واقعست و هم اضعاف آنرا در شمار نگیرند دوم
عدد واحد را نیز در شمار دخل ندهند یعنی نه صرف بذات عدد واحد
شمار نمایند و نه واحد را بر اعدادیکه مطابق آن خانه‌های دایره واقعست
افزایند و نه بر اضعاف آن واحد را زیاده کنند یعنی مثلاً هرگاه
خانه‌های دایره چهارده باشد آنزمان اگر واحد را بران افزایند
پانزده خواهد شد پس از شمار پانزده هرگز عمل درست نخواهد آمد

و همچنین اگر ضعف چهارده و احد را زیاده کنند نسبت وه نخواهد شد
که ازین هم حساب درست نخواهد گردید و بطریق مذکور تاریخ بر
نخواهد آمد و همین معنی میر آزاد علیه الرحمة در کتاب غزالان الهند
فرموده است در مقام استثنای اعداد یکه در برآوردن تاریخ
ازین قسم دائره بدان شمار درست نخواهد شد عبارتش این ست
و هر عدد یکه بخاطر برسد سوای واحد و چهارده و اضعاف وی
با اخیرین و هر خانه که شمار تمام شود عدد شش بگیرند انتهی و مراد
از اول با اخیرین همین ست که واحد با چهارده و واحد با اضعاف
چهارده بگیرند فقط و آنچه در نسخهٔ تبصره مولفهٔ سید محمد بمقام استخراج
تاریخ از دائره سال تولد میر سید محمد مرحوم طبع زاد علامهٔ بے بدیل
میر عبد الجلیل بلگرامی رحمة الله علیه مندرجست بر تقدیر یکه باقی واحد
و چهارده و پانزده و اضعاف اخیرین نبود از هر خانه که خواهند ابتدای
شمار باقی نمایند الی آخره بطور تسامح ست زیرا که اگر دران دائره
که بیوتِ آن چهارده اند از اضعاف پانزده حساب نمایند درست
نمی آید و بر اجابت قاعده که در شمار از عدد زوج استقرا یافته است

عدد مطلوب بر می آید حساب کرده باید دانست فقط و قسم دیگر ازین
دائره که عبارتی مشتمل بر چند حصه یعنی چند کلمات بگویند و مطابق
آن بیوت دائره پیدا کرده آن ماده را دران بنویسند که درین طریق چندان تکلف و تعب
نیست صرف تلاش یک ماده تاریخ مشتمل بر چند کلمات می باید
و این قسم را در ترتیب دائره شرطی و لاقع نیست که خانه های دائره
زوج باشد یا فرد بهر قدر خانه که خواهند بنویسند فاما طریق استخراج اعداد
سال مطلوب ازان مختلف ست از انجمله دائره هشت خانه است
که ترتیب داده ام مشتمل بر ماده تاریخ ورود سید سلطان عالم پناه
و قبله دام ظلهم در قصبه آره وهی سنه ۱۲۵۰
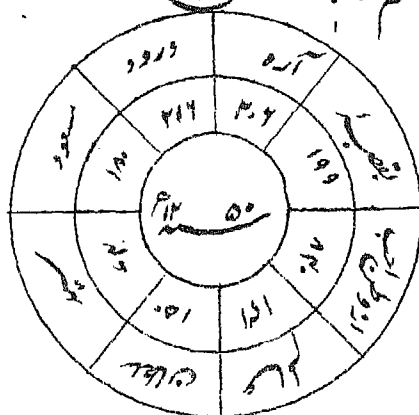
طریقِ استخراجِ تاریخ ازین دائره مثمنه عکس طریقِ مشهورست یعنی
عددیکه برای شمار فرض کرده آید اگر فرد باشد همسایهٔ خانهٔ منتهای شمار را
پیدا باید ساخت واگر زوج است خود منتهی را مبدا نمایند و در دائره مثمنه
مشتمل بر یک ماده استثنای هیچیک عدد برای شمار جهت استخراجِ سال
مطلوب نیست بلکه شمار جمیع اعداد از واحد تا هر عدد که خواهند
صحیح ست و دائره که از عیبِ استثنا پاک باشد بهترین دوائر است
مثلِ مربعه و مثمنه و یازده خانگی و طریقِ استخراج از دائرهٔ یازده خانگی
همان طریقِ مشهورست چنانچه ازین دائره که مشعر بسالِ تزویج سید عالم
ولدِ مکرمی مولوی صاحب عالم صاحب دام مجدهم برادر عزیز جناب
سید سلطان عالم صاحب و قبله مدظله ترتیب داده شد معلوم باید کرد و آن این است

سنه ۱۲۵۰ھ

مجلس	نکاح	سید عالم	سلطان العلما
۱۳۳	۷۹	۲۱۵	۲۳۱

۵۲ — ۱۱۲ — ۲۱۲ — ۸۵ — ۱۱۰ — ۱۱ — ۵۵
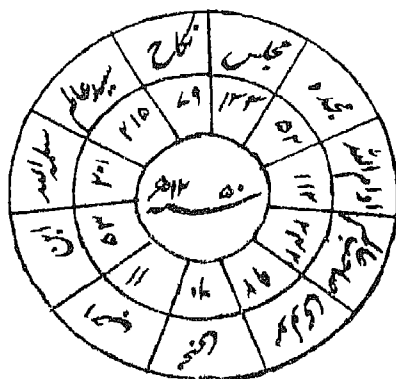
و دیگر دائرهٔ مسبعه است که از الفاظ دائرهٔ مثمنهٔ مذکوره دو لفظ یکجا در آن
نوشته شده یعنی یکی یک خانه دائرهٔ مسبعه گردید صرف بنظر تسهیل فکر دیگر نکرده آمد

وهو هذا

سید ۷۴ | سلطان ۱۵۰ | مسعود ۱۸۰ | علیم ۱۴۱

شمس ۵۰ ۱۲م
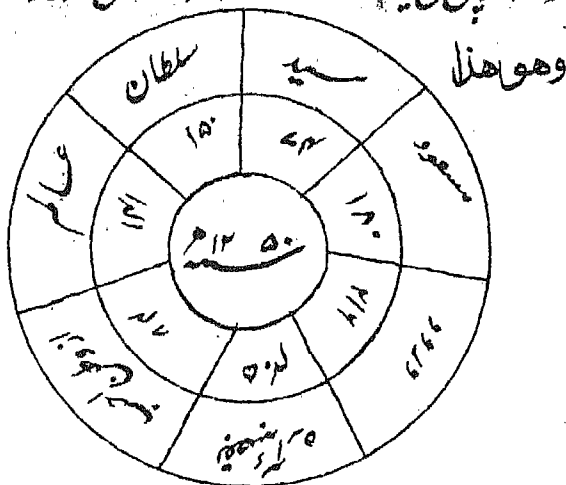
واضح باد که در دائرهٔ مسبعه هر دو طریق جاری میشود یعنی اگر خواهند
وقت شمار خانهٔ منتهی را مبدا سازند در فرد و خانهٔ پهلویش را مبدا
سازند در زوج و این طریق مشهور است و اگر خواهند خانهٔ همسایه را
مبدا سازند در فرد و خانهٔ منتهی را مبدا سازند در زوج و این هر دو
طریق در جمیع اعداد جاری میشود الا هفت و اضعاف لفظی او
یعنی مثلین و زاید از آن که در آنها یک طریق جاریست یعنی گردانیدن
خانهٔ منتهی را مبدا فقط تمت الرسالة

دائره سال تاریخ تولد میر سید محمد صاحب مرحوم طبع زاد علامه بیعدیل
و مورخ بی بدیل میر عبد الجلیل بلگرامی رحمة الله علیه

جلیل

۱۱۰۰
دائره سال تولد سید محمد
ابقاه الله ابدا
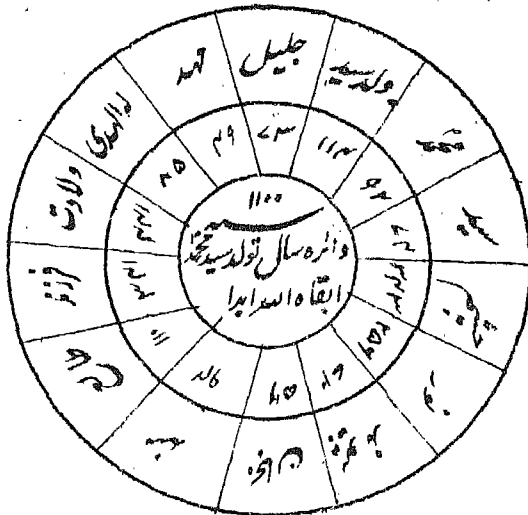
طریق استخراج تاریخ ازین دائره آنست که از عدد هر کلمه ازین کلمه
چهارده گانه که در زیرش مکتوب است هر عدد ممکن الطرح که خواهد طرح
کند و متعارف نزد اهل حساب طرح تسعه است برای سهولت عمل
اختیارش بهتر بعد از طرح همان عدد باقی بماند یا کمتر ازان بر تقدیر
باقی واحد و چهارده و پانزده و اضعاف اخیرین شود از هر خانه که
خواهند ابتدای شمار باقی نمایند بر هر خانه که شمار تمام شود عدد ششم

بگیرند پس عدد باقی اگر فرد بود همان خانه مبدا شمار گردانیده بهمان شمار
نمایند مره بعد اخری و دوره فرد و رتۀ تا آنکه مبدا اول منتهای شمار گردد
اکنون مقدار عدد شش بگیرند پس مجموع اعداد حاصله عدد تاریخ بود
واگر زوج باشد مبدا شمار از خانه که ما بعد اوست بکنند و همین نمط
شمار منجر شود با آنکه منتهائیت این مبدا اصل گردد واگر شمار بسیار
رفته و عکس بر عکس واگر باقی ازان اعداد مستثنی بود عدد حروف کلمه گرفته
بی طرح و با طرح عمل تمام کنند واگر خواهند طریق طرح و باقی بگذارند
و بر تمامت عدد کلمه تنها یا بضم دیگری واحدا و کثیرا مجموع شمار کنند
و عمل به پایان رسانند و از عدد این کلمات هم اگر درگذرند هر عددیکه
بخاطر رسد تعداد نمایند عمل درست آید و اعداد مستثنی ملحوظ باشد
که دران هرگز عمل صحیح نیاید و در بنا نهادن شمار بعد کثیر تفطن نیک
باید کرد تا خطا در اخذ عدد مطلوب نیفتد والله الموفق
للسداد و منه المبدا والیه المعاد

بسم اللہ الرحمن الرحیم

رقعه در طلب تار ستار که بعض احباب بحیدرآباد نوشته

نوازش فرمای خرد و بزرگ سلامت بنده کارساز ازلی
فقیر بینوا انور علی چندانکه تار انفاس را بزخمه زبان می نوازد
جز ترانهٔ محاسن اخلاق آن یگانهٔ آفاق صدای برنمیخیزد و هرچند
قانون صفحه مسطر کشیده را بمضراب قلم آشنا می سازد سوای تحریر
محامد اشفاق آن مخزن اخلاق نقشی بیرون نمی ریزد باجمله ازین
نغمه خارج آهنگ خود که برای طبع نازک سمع خراش و دلکوبست
در گذشته بآن می پردازد که مطلوبست چه هنگام نهضت امرا
دولت ازین مقام بتقاضای مقام شناسی ادب دریده هم سازند

عرض مطلب خود کوک نکردم و چنگ سوالی بدامان آن کارسازِ
اهل نیاز نزدم و دم از بیان مقصدی بر نیاوردم این زمان
باستماع آوازهٔ نوازش ملازمان بحال بعضی از آشنایانِ دمساز
شنو تاسفی در تمناکدهٔ خاطر برپاست و کف افسوس مالیدن ها
قسمت مادرین حالت اگر این حلقه بگوش هم بنوازش چند حلقه
تار ستار که از نفایس آن دیار در نظر مبصران این کار اعتبار
بسیار داشته باشد ممتاز شود تا رشتهٔ عمر و تار انفاس گسسته گردد
مطرب زبان از ترانهٔ منت باز نایستد و مغنی ناطقه از مقام
زمزمهٔ شکر بگوشهٔ دیگر نرود باطناب ملال خاطر نافزوده بنقش دعا
ختم نامه نموده شد آلهی تا زنگولهٔ کهکشان بپای چرخ رقاص ست
محفل عیش و سرور از زهره طلعتان ماه سیما در تزئین و تا جلاجل
شمس و قمر زیب دف سپهر ست مجلس طرب و سور پر از مهوشان
زهره جبین باد بالنون و الصاد ۞

رقعه در رسید شانه

مشاطهٔ روزگار آرایش گر شاهد مدعای شخص صاحب سرآمد دوستان

صلح الله شانه باد خامه اگرچون شانه هزار زبان پیدا کند در تحریر
اشتیاق دندان عجز برآورده باشد لیس لزان دست در کشیدن
و مصروف تسریح جعد مطلب اخر گردیدن اولی ست شانه چند
از نفائس بزمانیه باخط مشکبار رسیده موبمو رهین الطاف سراپا
بندهٔ اخلاق گردانیده تعالی شانه چه شانه و فا نشانه چنین آنکه
ارهٔ جور بر سرش گذارند نخنده دندان نما در آمده و هر قدر تیغش
لبسوهان امتحان خراشیدند هموار و درستی شعار برآمده معانی
مطول زلف محبوبان را بهزار زبان بیان می نماید و در حل عقده
پیچ در پیچ کاکل خوبان چه موشگافیها که از آن نمی آید همه تن محرک
سلسلهٔ آرایش زلف زنجیر مویان ست و سراسر واسطهٔ شیرازهٔ جمعیت
کاکل پریشانِ لاله رویان خوش ترکیبی ست که هم مشابه مژگان
معشوقانش گفتن زیبا و هم مشاکل دلِ صدچاک عاشقان
خواندنش بجا و چه رتبه فوق ازین ست که جایش بر سر گلرویان
نازنین ست الهی تا پنجهٔ آفتاب از تارها شعاعی شانه و تعرض
منور نحو و آیینه بهر سائیدهیای تزئین رخسار روزگارست و

تا شانهٔ هلال در سر لیلای شب بکار رود آیینهٔ بدر بعذار عذرای لیل
ننمود ازان اعدای دولت مانند شانه چاک رسیده و روی دشمنان
حشمت مثال آیینه خاک مالیده باد برب العبا ❊❊
رقعه در رسید پاتا به شالی که به مولوی محمد سعید صاحب قلمی فرموده
عزیز فضیلت نشان روح وروان من سلمکم الله تعالی بعد سلام
مسنون و دعوات ترقیات روزافزون مشهود باد خط مرسلهٔ بخجسته
عید اضحای سعید در عرض دو روز بفردای آن رسید جفت جوربین
شالی که بخوبی طاقست تا برای من پا براه فنا و سر در هوای
بداعمالی بگرم جوشی محبت لطف فرموده اند هر موسم را سرگرم
دعا های خود نموده اند صناع بسکه دران نقوش زنگار زنگ بریا
ساخته ها نا که قدم بقدم گلزار کشمیرش پرداخته است بالجمله پاتا به الیست
که لکد کوبش فرق سرهاست و نقد تسخیر پا سراسر در کیسه اش
مهیا هر که یکبار در پایش در کشید دیگر صولت سرما آزارش
سر کشید تا این پاتابه دست برد شدت برد بر آورده آتش در
آب خجالت غوطه خورده بل از تاب ندامت مرده هر چند نظام

چالیش دریا نیم بچشم مردمان ست ولیکن در باطن از سر عزت اینکه
آن عزیز زاهد انخوده اند تاج سرمن سرما زده ضعیف البنیانست لهذا
تا درین ایام قرص خورشید علاج نقد لرزه فروشان بازار
عریانیست و طلوع روز جهان افروز عید و نوروز برهنگان
کوی بی سامانی دست شریف زیبا پیرانِ ضعیف کوتاه مبا بالنبی و آله
الامجاد

رقعه اخری

بحر ذخار حشمت و اقبال دریای ناپیدا کنار جاه و جلال منبع جود
و احسان سرچشمهٔ بر و امتنان راجه صاحب کثیر المواهب دام عنایته
غریق گرداب جان انجذاب تشویر و ندامت فرو رفته عمان
بیکران شرمندگی و خجالت فقیر سراپا تقصیر الله رسے علی عفی عنه
میدهد نامهٔ آبدار که هر سطرش موج لجهٔ عطوفت و بین السطورش
نهر مالا مال زلال رافت ست متعطشان بادیهٔ فراق را بورود
بهجت آمود سیراب پژمردگان صرصر اشتیاق را از نزول فرحت
شمول خرم و شاداب پرداخت فاما ادراک طغیان ترددات
بخاطر دریا مقاطر و ازین رو بالفعل عدم رجوع آن سیل مکرمت

باین ناحیت دل اخلاص منزل را بیچاره موجه تکدر و ملال انگیخت بالجمله حق سبحانه تعالی شانه جمله تفکرات دنیاوی را از ذات ینبوع صفات برکران نماید و سفائن مقاصد شریف را محبوب با هراز بطرف ساحل جمعیت دل روان فرماید آمین رب العالمین روزی چند که رای صاحب شفیق بنده مستمند درین معموره جلوه افروز بودند بهر ملاقات ذکر خیر الجناب و تحسر بحساب نسبت بدو نبودن آن شمع بزم جاه و عزت باینمقام درمیان می بود و به مصحوبه احدی گره از خاطرهای مایان نمی کشود سه همه شهر پر ز خوبان منم و خیال ماهی چه کنم که چشم بدخو نکند بکس نگاهی چه زیاده ایام بکام باد بالنبی و آله الامجاد

رقعه اخری

آفتاب دولت مهاراجه صاحب ورثه التاج فتوت و سروری آب شمشیر شجاعت و دلاوری یکه تاز مضمار شوکت و اجلال رنگ آرای چهره حشمت و اقبال ساطع و لامع باد بعد التسلیما تیکه سر افتخار را باوج آسمان رساند و سرخروبین الامثال و رو سفید میان اقران نماید بعرض غلامان بارگاه حشمت

و خجستگی روزگارِ دامنِ دولت رسانیده می شود که فلک کجباز تفرقه

انداز تا از بساطِ قربِ حضور دور انداخت بندهٔ دل باخته را

بعض ترددات سخت پریشان و ابتر پرداخت که تحریر آن بدست

قلم در صفایح و اوراق نتوان نمود بهر صورت چون مصور قضا

رنگ چهرهٔ بعض ترددات را باب اطمینان سرشته است آن پریشانیها

یکدست تصویر جمعیت گردید و بهمین سبب در خلال اینحال اتفاق

ارسال عرضه ها نیفتاد بازی گنجیفه که نمونهٔ ورق گردانی لیل و نهار

و یاد دهٔ قسمت سیر و زبر و مفلس و نادرست خوبی رنگ اوراق

و خوش قماشی آن درین دیار و جوار بقصبه آره که در هند ولا مسکن

اتفاقی خاکسار بیچاره است اختصاص دارد بناءً علیه از دست

کسی که درین صنعت بازی از صناعان دیگر برده و عقل رنگ آمیز

فردی را بمقابلش نشمرده بنای ساختگی آن نهاده بعد آراستگی بدست

حامل عرضی بحضور والا ارسال می نماید و نمی فهمد که پسند آید یا نه آید

الهی تا پشت در روی ورق مدور آسمان مهره و زیر زبر سرخ

شعاع آفتاب مذهب و مطلا و صفحه سپهر نیلگون در شب ماه

بنقرهٔ کاری ماهتاب در براقت و جلاست سر بدخواهان بشمشیر الم
تراشیده و گریبان اعدا به پنجهٔ غم چاک رسیده باد بالنبی و آله الامجاد

رقعهٔ اخری بعرض بساط بوسان مهاراجه صاحب رونق
اریکهٔ حشمت و جلال زیب و سادهٔ مکنت و اقبال دام شوکته می ساند
از عرصهٔ دراز خبر اشتیاق اثر جسارت ملازمان والاشان در باختن
شطرنج بندهٔ مشتاق را از خود بر دست و اکثر بخاطر فاتر گذشت
که بحضور فیض ظهور خود را حاضر ساخته کشت تمنا را سرسبز نماید
فاما بخیال اینکه شاید بجبروی زمانه بدان درگاه گردون اشتباه
بارند هدرخ ازین عزیمت برتافته بود حالا از چندی باز بساط
شوق بخاطر چیده و لشکر تمنا بر قلب کشیده می بیند بنا علیه اسپ
خامه را بمیدان جسارت جولان داده بعرض می پردازد که این
راست باز بطرف باختن شطرنج بطرز رومی رو می آرد و البته
مداخلتی درین منصوبه ها دارد اگر فرمان واجب الاذعان بطلب
این شکست یافتهٔ گردش فلکی صادر گردد تا البته فیروزمندی این
ناتوان می تواند شد الهی تا شاهان شمس و قمر و مهره های نجوم موجب

زیب عرصہ فلک اند فتح و نصرت ہمرکاب بندگان والا شان باد

رقعہ غیر منقوط در طلب سواطع الالہام تفسیر غیر منقوط فیضی خطے

رہرو مراحل صلاح و سداد اعطاکم اللہ ما ہو المراد سلام لکم ولکل
اہل الاسلام الحال عدم وصول سواطع الالہام مع وعدہ محکم
و ارادہ مصمم دل سرور ہوا را کمال ملول کرد و سلسلہ کلہا را در طول
آورد و وعدہ ما سوا را مصحح کہ در سطر آوردہ کدام او را در دل وارد
مگر در عالم وعدہ ما محمود آمد در راہ کرم و عطا مسدود الحال ہر سحر
و مسا رو در راہ ورود ما ہو الموعود دارم واللہ اعلم در کدام ماہ
و سال گوہر مراد را در سلک حصول در آرم ہر گاہ مدعا را ادا کردم
دعا را در سطر آوردم در ہمہ امور کردگار مددگار گردد و در ہمہ حال
محمد مہر کار مسطورہ سادس ماہ ماگہہ و سال ۱۲۳ رقعہ در رسید
تفسیر مرقوم مصدر مکارم کرمکم اللہ وصل مراکم محرر مسطور سلام
مرسوم اہل اسلام ادا کردہ مدعا را در سطر آوردہ وصول سواطع
الالہام در حل سورۂ عم و ما سواکہ مد و طول کم دارد دلہا را کمال مسرور

وصد ورا مصدر عالم عالم سور و سرور کرده گلهارا دور و آحد
صمد دوا تا در سلوک راه کرم و عطا گرم دارد و گوهر مراد را در سلک
رواد آرد والسلام هو المعین و به نستعین رقعه ور رسید
چوب دستی عزیز از جانِ من قوتِ بازوی ناتوانِ من سلمه الله
المستعان دعای ضعیفانه که قوی تاثیر و بحالت عجز دستگیر باشد میرسانم
چو بدست بدستِ قاصد باد پا رسید و بند بندم مرهون امداد
شریف گردانید چوبدستی که نقد راستی در گره بسته و باز از عصای
موسی شکسته نی نی غلط کردم این چو بدست خود در اعجاز نمای
ید بیضای دارد و معجزات عجیبی بروی کار می آرد میلیست در دفع
مضرت کوری نابینایان را و بیما و با شکستگان را دستگیری حاجت روا
در طریق سلوک راهبریست بمنزل رسان و در سلوک طریق پیشوای
معین پس ماندگان اعانت ضعیفان خمیده پشت از و راست آید
و امداد نابینایان بدستگیریش رو نماید پیر پشت دوتای فلک را
در هزار ادوار یک نظیرش بنظر نگذشته و زال چرخ را بصد قرن
چنین شاخ زیبا مرئی نگشته هر چند ظاهرا این شاخ ثمر ندارد فاما بدست

هرکرا افتاد میوه طاقت بار می آرد شاهدی شیرین پیکرست که از و
گره های کار نیشکرست رفیقی که یکقدم از جادهٔ اطاعت بیرون نمی‌رود
وانیسی که یکدست از همراهی سرنکشد هادی نیک سرانجام ست و یکبیر
حافظ از مزلة الاقدام سرو روان باغستان وستیاری گفتنش بجا
و شمشاد خرامان بوستان مددگاری خواندنش روا رباعی
چشم ست بعینه پی کوران جهان تا لنگ کند آنچه کند پای روان
بخشد بضعیف و ناتوان تاب و توان همشمشیر و سپر بود دلیران جوان
الٰهی تا حدیث عصای موسی در مصاحف مذکورست تایید غیبی دستگیر شما باد
رقعه عربی بسم اللّٰه الرحمٰن الرحیم یا من هو رفیع استقام الانام
بحسن الکلام السلام علیك وعلی جمیع اهل الاسلام اما بعد فانی
وردت فی حضرتك یوماً وکنت تکلمتك واردت به تحصیل
بعض الفوائد العلمیة من اصول الطبابة التی انتم تعاجون
المرضی بمراعاتها لتنکشف علیّ بعض مقاماتها فعرض لك الغیظ
الاتم واستولی علیّ الخجالة والندم حتی اخترت الصمت والسکوت
فی ذلك الاوان ورجعت الی مقامی خائباً وخاسراً فاستعذرك

الآن وارجو منك الرحمة والغفران وبالله العصمة وعليه التكلان

بسم الله الرحمن الرحیم

دشمن آخر تو ہمارا ہو گیا
ہای کیا سوچی تھی اور کیا ہو گیا

دھیان میں زنجیرِ زلفِ یار کی
رفتہ رفتہ ہمکو سودا ہو گیا

آخر اسکی سب تماشائی ہوی
جو ترا مجمع تماشا ہو گیا

عشق میں جان دل و دیدہ نپوچھ
ایک صحرا ایک دریا ہو گیا

زلف کھولی جس جگہہ اوس شوخ نے
وہ مکان مجمرِ مشک سارا ہو گیا

پی جو یادِ قدِ ساقی میں شراب
کیا نشا اپنا دوبالا ہو گیا

چشم تر لب خشک اور چہرہ اوداس
یاس یہہ کیا حال تیرا ہو گیا

تونی افسوس رقیبونکا نہ یہہ فن سمجھا
اونکی کہنی پہ جو مجھہ دوست کو دشمن سمجھا

عشق خوبان آتش بین ارو کا
دلکو ہونگی ہی جسطرح لو کا
تجھ سی عیّار و ہوشیار کی تین
دل نہ دینا تہا مین بہت چوکا
دیکھو ہر چاند رات میری نیاز
مین ہون کشتہ ہلال ابرو کا
کیا کری اوسکو معجز عیسی
جوکہ مارا ہو چشم جادو کا
مین ہونگا تمہارا دامنگیر
داغ مت دہو میری لوہو کا
گفتگو مین مقابلا کیا ہے
ان رقیبان زشت بدخو کا

پاس وی سب تو سگ ہین کیا حاصل
ان سی اس مین ہین اور تو تو کا

نہ جم رہا جہان نہ وہ جام رہگیا
می کی سبب سی دونونکا یان نام رہگیا
اوس زلف و رخکو دیکھی شب و روز چشم
رونا ہی ہمین سحر و شام رہگیا
اصلاح خط کو آیا تہا پر اونکی دیکھ کر منہ
حیران مثال آئینہ حجام رہگیا
دانتون سی آجتک لب حسرت ہین کاٹتا
ہونٹون تک آکی اونکی جو دشنام رہگیا

آمادہ سیر باغ کا وہ گل ہوا تو پاس
پر ہم بھی نہ سنکی مرا نام رہگیا

جیسی ابرو قاتل سی نکل جاوی تو اچہا
ہی رسم کہ تلوار سی بل جاوی تو اچہا

خطرا ہی یہی ہی مجھی اس شیشۂ دل کا
ای عشق تری آنچ سی گل جای تو اچھا

تا بازوی قاتل کو نہو رنج قضا کا
اس حلق پہ تیغ اوسکی جو چل جای تو اچھا

تیری ہی تجلی نہو جب خانۂ دل مین
آگ اسمین لگی اور یہ جل جای تو اچھا

ابرو سی اشارہ ہی نکرو بزم مین ورنہ
تلوار ہم لوگو مین چل جای تو اچھا

نفرت ہی ہمین صورت مانی و بت سے کہ خدا یا
اب شکل ہی کچھ اپنی بدل جای تو اچھا

ہین قدر شناس سخن اے یاس نصیر اب
خدمت مین جو انکی یہ غزل جای تو اچھا

دیکھتی نہ فرش گل پہ جو تھی سید داغ پا
صحرای گرم عشق مین انکی ہین داغ پا

ایمان کا نور گور کی جا نیکو ہی ضرور
ایسی اندھیری گھر مین کہہ پیچ چراغ پا

پہلی قدم پہ ہاتھ اوٹھاتا سری یہان
اس دشت عاشقی مین کہان مساغ پا

دی خوب تیسے کہ تنگی دنیا کی ہاتھ سے
پھیلا کی سوئی قبر مین جو پا فراغ پا

آواز نہ جرس کے نہ نقش قدم ہی یان
کیونکر رکھون مین یہ مین قمر بی سراغ پا

افتادگان خاک کو اے یاس حرف کیا
شب پیر چرخ سفلہ اگر ہو چراغ پا

یہ زیبا تھا کہ تو جب راہ چلتا
جلو مین تیری مہر و ماہ چلتا

طریق وصل اگر ہو تا دم تیغ
مین تو بہی سر کی بہل اللہ چلتا
نہین کوئی طریق پر خطر ہین
کسی کو بلی لئی ہمراہ چلتا
ولی راہ عدم کیا بیخطر ہے
کہی اکلا گدا او شاہ چلتا

تر و خشک اپنا بحر و بر سمجھتے
جو پاس او دہر اشک و آہ چلتا

ٹپکتا تھا ابر جو مونہہ میری چشم پر آب کا
دیکھی تہی برق رنگ میں اضطراب کا
یا بہر ہو گی گناہ ہمارے شتاب سی
کچہہ سوچ اب نہین ہمین روز حساب کا
ابر سنگ ہو سایہ فگن جیسی ماہ پر
دیکھا گل اونکی مونہہ پہ عالم نقاب کا
اوس طفل کی ہی چال کیا خراب قلوب
بیخو استہ جیسی چلی ہی ایک شیخ و شباب کا

دریا می اشک یاس ہو اچشم سی روان
آیا جو ذکر راسخ غفران مآب کا

جو معرکہ میں وہ سر گرم امتحان ہوتا
تو ہیلی سر مرا اوان بر سر سنان ہوتا
ہی ضبط گریہ گر نہ یہ ابر بہت بہتا
جو کاروان میری اس اشک کا روان ہوتا
عذاب قبر کی ہرگز نہ بیکلی ہوتے
وہ سرو گر مری مرقد پہ گلفشان ہوتا
تم اپنی تیر کا مجھکو ہدف بنائی کاش
تو کیا بگڑتا مرا نام او نشان ہوتا

سبک ہوتا جو بین خلق مین ذلتِ عشق — تمہاری خاطرِ نازک پہ کیون گران ہوتا
تمہاری زلفِ معنبر کا گر نکرتا وصف — بدن پہ نافہ کی ہر مو اگر زبان ہوتا

ہر ایک امر کو تقدیر سی تعلق ہی
نکہ تو یاس چنین ہوتا او رچنان ہوتا

رکن گر میونکی ساتھ وہ سینہ سی لگ گیا — دل تھا بجھا سو شمع صفت یان سلگ گیا
سب چاہتی ہین یہہ کہ مرا ساتھ چھوڑ دین — دل ہی گیا تو مجھسی وہ ہو کر الگ گیا
کیا تھا کہ فصد لیلی ہوا اور نکلی خونِ قیس — یا آنکہ اوسکی کھولنی کو کوئی نیز رگ گیا
از خود دہار کے دل پہ ہوا نقشِ نام یار — کب کھود نیکو پاس کسی کے نگ گیا
والبتہ اپنی دم سی کہی سب جو سمجھے — جسوقت مین کہ آپ گئی یا چٹک گیا
بجلی کی کوند تھی کہ نظر آئی اسطرف — یا آنکہ یار کا فرسِ تیز تگ گیا

موقوف یاس اب ہے کہو دربانی رقیب
اوس جا سی شکر ہی کہ وہ ناپاک سگ گیا

مژدہ میری تئین پہ ارض و سما سی آیا — لی ترا ماہ رہِ مہر و وفا سی آیا
آیا قاصد ہی جو یہ لایا ہی ترا پیغام — یا کہ ہدہد بمثل شہر سبا سے آیا
مجھہ بہواخواہ تلک وس گل کا ابتک پیغام — صبح باری مددِ بادِ صبا سی آیا

کبھی شاد ہو نسکی نہ ہرگز وہ سرانجام ہوا
کام جو کچھ کہ تیری در کی گدا سی آیا

میری آنکھون مین نظر آئی سراسر اکسیر
سرمہ جس دم تیری خاک کف پا سی آیا

لی ہی لین مینی تو خوش ہو کی بلائین تیری
رنج غیرونکی نہین میری بلا سی آیا

لطف لی اوسکی گیا دل کو بامید وفا
یاس جب مجکو ہر اس اپنی خطا سی آیا

ہان قدرت خالق سی تو کیا ہو نہین سکتا
پر تجھہ سا تو بت نام خدا ہو نہین سکتا

اوس کاکل پیچان مین ہا دل سو رہا ہے
اس دام بلا سی تو رہا ہو نہین سکتا

تیغ اونکی جو گویا ہی بان شخص قضا کے
حق اوسکا تو گردن سی ادا ہو نہین سکتا

ہوی نہ قرار اونکو جو تو صبر کری تک
پر کیا کہین یہ تجھسی بہلا ہو نہین سکتا

مطرب نچہ رکھتا ہی جو حسن نمکین وہ
کچھ بزم مین بے اوسکی مزا ہو نہین سکتا

گیسو ترا از چین ہی وہ آہوی چین سے
ہمسر سر مو مشک ختا ہو نہین سکتا

ہی لالہ تو بان شرح مین رنگ کف پا کے
سرسبز یہان رنگ حنا ہو نہین سکتا

اک رتبہ عالی ہی ترے در کی گدائی
گر شاہ بہی ہو وان کا گدا ہو نہین سکتا

ہی غنچہ دل یاس کا مت چہیڑ اسی تو
وا تجھسی تو ای باد صبا ہو نہین سکتا

دامن گیا چہٹ ہاتہہ سی کس شکِ پریکا
دن رات جو مشغول ہو نین چادرِ پریکا

کالی کا ہی من اسمین نہین فرق سرِ مو
مو باف نہین جن کی ہین اونکی یہ زریکا

ہی ہجر دلِ بیمار کہین چل بسا شاید
سینہ مین مرے شور ہی اک نوحہ گریکا

پڑہتا تہا اسی شعر ملمع کو عزیز ایک
اس مصر مین عاشق جو ہی اس شکِ پریکا

ای آب رخ حسن بچاہِ زقن تو
ما کان لک یوسف فی الحسن نظیرکا

کچہ رات ہی تہی تب سے مین وس گل کی ہوا مین
ہون منتظر ای یاس نسیم سحری کا

بر مین جب آی گلعذار اپنا
جا ہی تب دل سی خار خار اپنا

مین جو تیری نگہ کا کشتہ تہا
خاک تو دا بنا مزار اپنا

لالہ و گل سی ہو گیا فارغ
دل ہوا جب سی داغدار اپنا

میری گلدوسی اوسکو کیا نسبت
منہ تو دیکہی بہلا بہار اپنا

دہیان مین کاکلِ پریشان کی
کیا بیان کیجیے انتشار اپنا

کر گذرتی جو جیمین تہا صد حیف
نہوا اون تلک گذار اپنا

سنتین اونکی کہین تمہاری لئی
بات کرنا تہا جن سی عار اپنا

ہای نکلی وہ دشمن جان سی
جنکو جانا تہا دوستدار اپنا

اونکا اشعار ہی وگرنہ یاس
شعرگوئی نہین شعار اپنا

فرد

رتبا مین کہون کیا تری نازک بدنی کا | ہی حکم رگ گل کو بہی برچہی کی انی کا

ولہ

کعبہ سی مین عازم ہون سر کوی بتان کا | در پیش سفر مجکو کہانسی ہی کہان کا
اس بزم مین افشا جو کری سوز نہان کا | جون شمع سزاوار ہی وہ قطع زبان کا
شاید کہ قریب آ گئی ہین ایام بہاران | کچہ اور ہی بلبل کی ہی انداز فغان کا
سودائی ہین اس زلف سیہ کا ہوا جسکی | خاطر سی گیا وسوسہ ہر سود و زیان کا
شبنم رہی جیون کاسہ نرگس مین بعینہ | ہی طور اس آنسو بہری چشم نگران کا
اغلب ہی زیارتگہ قمری مری خاک | وارفتہ ہون اس باغ مین اک سرو روان کا
جس حسن کی اعجاز سی شق جرم قمر ہو | ہی ماہ کو حکم اسکی مقابل مین کتان کا

نالان ہی زمانا مری فریاد سی یاس
مرجاؤن تو جاتا رہی آشوب جہان کا

عیسی ہی تنگ مزاج میرا | کچہ سوچ کی کر علاج میرا

موقوف کرو علاج میرا | کچھ طور برا ہی آج میرا
ہاموں کا ہوں شاہ جوں بگولا | ہی خاک ہی تخت و تاج میرا
نیساں سی ہمارا دیدۂ تر | کہتا ہی کہ دی خراج میرا
اک پیرِ مغاں نی دخترِ رز سی | شب کر دیا ازدواج میرا
ہوں ملکِ فنا کا زرِ مسکوک | گویاں نہوار واج میرا

ای یاس طریقِ صبر سی پانوں
پھیلائے نہ احتیاج میرا

ردیف التاء

ٹک سینہ میں اپنی تو چھپا خارِ محبت | پھر دیکھ تو کیا پھولی ہی گلزارِ محبت
سودائی سا پھرتا ہوں میں سر دینی پھرتا | ہی دم سی مرے گرمیِ بازارِ محبت
کرتا نہیں جی سو میں جنونکو کسی سودے | سمجھے یہ مزا ہو جو دل افگارِ محبت
روتی لگا دیکھ اوسکی تئیں عیسیٰ مریم | دم توڑتی جسدم لگا بیمارِ محبت
کیا کہی پریشانی و سرگشتگی اپنی | اوس زلف سی مجکو ہی سروکارِ محبت
نقصان کو کمال اس میں کہتی ہیں خردمند | سودا ہی اوسی ہو جو خریدارِ محبت
پانی ہو جگر تب ای خونگرفتۂ عاشق | کھلتا ہی نہیں عقدۂ دشوارِ محبت

کیا قید ہی جس سی کہ نہیں مطلق
مرتی یہ بھی چھوٹا نہ گرفتار محبت

سر اپنا کیا یاس نی اوس تیغ کو تسلیم
یاری یہ ادا اوس سی ہوا بار محبت

ردیف الحاء

یاد خط و رخسار کا جانان میں کیکی صبح
میری آنکھیں سیر گل و ریحان میں صبح

آیا جو نظر صندل پیشانی جانان
جانا ہی میں سمجھے کہ گلستان میں ہوئی صبح

یان چاک ہوا مثل سحر جیب زلیخا
یوسف کو جو دان گم شدہ زندان میں ہوئی صبح

کیفیت بیداری شب جو بھی دس سے
جس سے کہ تئین صحبت زندان میں ہوئی صبح

یہان تھا خیال اونکی گذر رات کا سر میں
شب اپنے جو یون خواب پریشان میں ہوئی صبح

شب شغل میں آہ تیر افشانی جو کا لے
میری تئین گویا کہ بیابان میں ہوئی صبح

ای یاس قیدی نکو ہوا روز قیامت صبح
اوس شمع کو جب سیر شبستان میں کی صبح

شب جو یاد آ گیسوی زلف سلجھانیکی طرح
چاک دل میں سیکڑون ہیں [illegible] شانے کی طرح

دیکھ مجکو جو ابرو کی اشاری غیر سا تھہ
صاف [illegible] میان [illegible] کی طرح

اس خط بند شکر کی ہی سبب گرفتن
آپ لئے یاد ہی [illegible] جانیکی طرح

رخش اوسکا مرتبہ مین فلک سی بھی چند چار
رکھتا ہی نعلونسی وہ لگا ور ہلال چار

دو چوڑیان ونکر بچی اوس مہ کی شب پہنین
وقت سحر تہی بر سر بستر ہلال چار

قاتل غور سے کر جو دیکھو تو پلکونسی ہی دیکھا
اوس شوخ کی دو چشم فسونگر ہلال چار

بعد از نمیر کوشش فکر بلند سی
مجکو بہی پاس آئی میسر ہلال چار

خون رو کی بہائی قاصد یار
کرتا ہون حنائی قاصد یار

جان بلب آمدہ کا ہی قصد
ہو جائی فدائی قاصد یار

رونی لگی خلق یہن جو رویا
سر رکہ کی پائی قاصد یار

کیا جانی کہ رو رو کہتا کیا پاس
جاتا تہا قفائی قاصد یار

ردیف الزای

ماہ و خور اوسکی نہین شکل مقابل ہرگز
حق تو یہ ہی نہین گل تکیہ کی قابل ہرگز

نہوا سبز کبہی گریہ سی کشت امید
دانہ اشک کا دیکھا نہین حاصل ہرگز

سنتی ہی نالی آئی بہار اور گہر ز غنچہ گل
ہم اسیرونکا ولی انہوا دل ہرگز

پہنسی آنکھونسی کبہی جا گل کی وحشت
نہ سنی کیا تونی وا رعنا دل ہرگز

ضعف سے مو بلب آن رہی مجنونکو تری
اوسکو پہنیاتی کوئی طوق و سلاسل ہرگز

ناصحا تو جو یہ کہتا ہی مجھی نادان
ہست ہیچ خوبانکی قد پست کا مائل ہرگز

کیجئے نظارہ تو موقوف لی کیا کیجئے
دل سے جاتی نہیں وہ شکل و شمائل ہرگز

ہاتھ ملتی رہی یہ ہاتھ ہمارے ہیہات
نہوا یار کی گردن میں حمائل ہرگز

عشق کی راہ میں جبتک نہو جی کا نقصان
یاس تب تک نہیں ہوتا کوئی کامل ہرگز

جلوہ گر ہی تھا وہ آئینہ رخسار ہنوز
سب ہوں حیرتی جلوہ دیدار ہنوز

ہمنے اوس سرو کو دیکھا تھا خراماں اکدن
پھرتی آنکھوں ہی وہ خوبیٔ رفتار ہنوز

باوجودیکہ کیا خون دو عالم تسپر
مائل قتل ہی وہ ابروِ خمدار ہنوز

ای صبا میرا غبار انکی گلی تک پہنچا
ہو گئی خاک پہ ہیں اونکی ہوادار ہنوز

شور محشر ہوا برپا یہ قیامت دیکھو
مست وہ چشم کا ہوتا نہیں ہشیار ہنوز

قید سی عشق کی واقف نتھا کوئی ہرگز
یاس ان لفظونکا سب ہی گرفتار ہنوز

ردیف السین

اسکی خلوت تک گذر کیا ہیں سالک کی بساط
جسکی در کی ہو شاہونکو گدائی کی ہوس

ردیف الکاف

دلکو جلا کی لی کسی تدبیر سی نمک
پر مانگ مت وزیر سی یا میر سی نمک

رخ پر کہا او خط کی ہی تاثیر سی نمک
صفحہ پہ جیون ہو خوبی تحریر سی نمک

دیکھا جو کل مرقع خوبان روزگار
تہا او سمین یار تیرے ہی تصویر سی نمک

شیرین لبون مین تیری ملاحت کا شور ہے
سچ ہی کہ فوق ہی شکر و شیر سی نمک

مطبخ سی جنکی سیر تہی خلق اونکو اب
نان پر نہین ہی شومی تقدیر سی نمک

گردون نے دولتان ہے دیا تو کیا دریغ
مجہ غم خور جفاکش دلگیر سی نمک

ابرو کی پہلی زخم کی ملاحت سی کام ہی
ہی تیز میری قتل مین شمشیر سی نمک

ہوتا ہی رشک کان نمک گوش سامعین
برسی ہی اسقدر مری تقریر سی نمک

دیکھون ہون خواب مین جو وہ رخسار ملیح
پاران ہی میر خواب کے تعبیر سی نمک

خواہان نہین ہی ہر قلب زخم دوست
ہر غوث ہی مجکو تو اکسیر سی نمک

پاتا ہون زخم پا کا مزہ مین اسیر عشق
گر ذرا کرون ہون اسلئی زنجیر سی نمک

بیشک ہزار تنگ شکر سی ہی بیش قدر
خردل کی وزن گر ملی توقیر سی نمک

تجہ بن مشاعرہ کا مزا کچہ نہین ہے پاس
خوانِ سخن پہ ہی تری تقریر سی نمک

ردیف اللام

اونچا ہو نہ کیسے نہایت مکان دل
ہی جزم یہ کہ کسر کری رفع شان دل

طبع آئی اونکی گر بسر امتحان دل
پایا بجا ہی پہر کہین نام و نشان دل

جا اسکا اونکی زلف مسلسل ہین بالیقین
سینہ مین اب نہین ہی سو بہی کمان دل

مت بوسہ رکاب سی بندہ کو کہیں باز
جاتی رہی ہی ہاتہ سی صاحب عنان دل

اللہ ری یہ مکر تمہارا و سادگی
اسطور سی تو آئی ہی نوبت بجان دل

یعنی کہ پوچہتی ہو تجاہل سی ظاہرا
با آنکہ جانتی ہی ہو راز نہان دل

اوٹہہ جا ہی چین جی سی تیری قصہ مختصر
کہتی جو بیٹہیون ابہی تو نکو مین داستان دل

آویزہ وار لٹکی ہین کیا عاشقان کے
اوس گوش مین جو حلقہ بگوشی کی کان دل

رکہتی ہو قصد طوف حرم کس امید پر
سو تجہ تو پاس کعبہ سی ارفع ہی شان دل

ردیف المیم

سوزان ہین اشکبار ہین ہم
محفل مین شمع وار ہین ہم

ملنے سے تمہاری تمکو مجبور
روتے بی اختیار ہین ہم

چشم عالم کی توتیا ہین
کسکے در کی غبار ہین ہم

جنکی خاطر سبک ہوی آہ / انکی خاطر کے بار ہین ہم

اگر دیکھو تو کثرت داغ / سر سی پا تک بہار ہین ہم

وہی تو دشمن ہوی پر اونکے / ویسہی دوستدار ہین ہم

اب یہان طرز سخن مین ای یاس
راسخ کے یادگار ہین ہم

سنتی قاصد سی نہ تہی اپنی پیام تمام / فرط شادی سی لیے کیا اتنی ہین بس کا تمام

بند سی بہی کہلی بازو رہی پر اپنی بندہے / فصل گل کی ہوا سے نکسلی یا ہم تمام

بال لاندہی کبہی پر کترکی کبہی قید کیا / جور صیاد کی جہیر ہوی اقسام تمام

دل مین بستا ہی خیال رخ و زلف جانان / اپنی ہوتی ہی اسی مین سحر و شام تمام

آدہی پیمانہ مین کرتا رہا مستی سب کے / مجہہ تنگ ظرف لیے گا ہی پیا جام تمام

بیٹہنا خاک پہ اور تخت پہ یکسان ہے یاس
حرص اوٹہ جا جو دل سی تو ہو آرام تمام

ردیف النون

کرے ہی ڈہنگ بہو گر جنگ کے تدبیر یا نہین / سپر گرداب ہے اور موج ہو شمشیر یا نہین

بہ جاتا تہا تشو دریا مین بساحل چو نالی تہی / ڈوبا یا جب سے تیر عشق ہمکو بہی تقصیر یا نہین

جو آیا بحر ہستی مین عدم کی پہونچا ساحل تک
زبان موج کرتی ہی یہی تقریر پانی مین

دل سنگین سے تیری ہو علی کینہ کب آتش ہو
مٹا دی نقش تیر کا کمان تاثیر پانی مین

ترا مجنون جو جا ڈوبی امی غیرت لیلی
تو ہو گرداب سے ق او موج ہو زنجیر پانی مین

گئی چشم سفید ایک پل مین اشک جدائی سے
تباہی کشتی کاغذ ہوئی تاخیر پانی مین

وہ آتش ہو مری نالہ کو جوشش بحر غیرت سے
جلاتا ہی کبھی یا پھینکتا ہی چیر پانی مین

تری لب پر لکھی نقش امید ایسے کیا مشکل
سطور موج جس صانع نی کی تحریر پانی مین

یہ وحشت زر سے میرا کہہ دیا ہم شیشہ مین
کہ فصل گل ہی مگر اب تک ہم شیشے مین

مگر ہی شیشہ سا مین کوئی عشق سے کے حباب
کہ جسکا لیتا ہی چرخ انتقام شیشے مین

ہوا ہی خضر مین للانہ ہم ہی بھر ریزش می
کہ ہووے دختر رز کو زکام شیشے مین

نہین وہی مینا مین یہ حباب شراب
سمایا باد کی فسون جام شیشے مین

نہ سمجھو قلقل مینا اسی ہی دختر رز
کسی سے بھی مگر ہمکلام شیشے مین

عجب نہین کہ ہوئی قیمت جلال خاک
جو ساقی دی مجھی وہ آب جام شیشے مین

ہی وسکا سب کوئی عابد کہ دست سے پیا
کری ہی می ہی رکوع و قیام شیشے مین

یہ ہی محال کہ مینا ہو داخل مینا
رہی ہی پر دل مستان مدام شیشے مین

نظارۂ دہن و زلف کا مزا کیا پاس
نہین ہو سامنی گر میم و لام شیشی مین

مر جاؤن جینی کی تمنا نکرون مین
منت کشی خضر و مسیحا نکرون مین

ہین آنکہین مری بند تصور مین کسیکی
یوسف بہی جو آوی تو تماشا نکرون مین

پروانگی اوس شمع کی گر ہو تو ملون جا
پروانہ صفت جانی سی پروا نکرون مین

اب جبکہ کرم سی مجہی اتنی ہی تمنا
دنیا مین کسی شی کی تمنا نکرون مین

جنت مین سلا ہونکا فرہ سمجہونگا کیونکر
گر نوش یہان جرعۂ صہبا نکرون مین

ہی جی مین کہ جا بیٹہون کہین چہوڑ علاقہ
ایذائین تعلق کی اوٹہایا نکرون مین

اک عمر کی بعد اونکا مری پاس ہی پیغام
آیا ہی اوسکو بہی جو مین جایا نکرون مین

اوس زلف کا تہا ہی تماشا عوض جان
سودائی ہون گر اس پہ بہی سودا نکرون مین

ہی حکم کہ دلبر ہو سیہ طرح کا صدمہ
پر پاس لب شکوہ ہلایا نکرون مین

سیر گلشن سی با فراغ ہون مین
ہمہ تن یعنی داغ داغ ہون مین

سر مین شور جنون ہی دل مین طپش
طرفہ رکہتا دل و دماغ ہون مین

کہویا جاتا ہون دل ہی سی سو بار
کسکا پوچہون کہ بی سراغ ہون مین

وجہ رونق ہون دیر وکعبہ کا بادل سوختہ چراغ ہون مین

پہونچون اوس تک تو پاس کیا کرون
لیک پاتا نہین مسلغ ہون مین

وہ خدنگ مژہ ہی پیام اجل کیسی وک کا جسمین اثر ہی نہین
یہ کہا ہی کسی نی سوراست کہا ہی کہ تیر قضا کی سپر ہی نہین

کیا خلق خدانی جو نوع بشر تو دل اوسکا بنایا ہی عشق کا گہر
نہو عشق کا قلب مین جسکی اثر وہ ہماری نظر مین بشر ہی نہین

مین جہا نہین ذلیل سا کیون پہرون مین سبک بہلا انکہون مین کیون نہون
مین نگہ سی خلق کی کیون نگرون مری حال پہ یکو نظر ہی نہین

نہین خوف و خطر کا ہی اسمین نشان مجہ ندی آنگہ چلی گئی خلق جہان
کوئی سوچ کی خوب جو دیکہی یہان تو عدم کا سا کوئی سفر ہی نہین

مری قتل پہ باندہی کمر ہین سدا انہین ماہتی وہی تو کسی کا کہا
انہین خوف دلائی کسکا بہلا کہ تبو نکو خدا کا تو ڈر ہی نہین

یہان کٹتا ہی تیغ جفا سی گلا یہان تیر ہی لا کہون پہن تیر بلا
یہ رقیب سی کہہ دو کہ جا تو چلا کہ تیرا تو وہ دل وہ جگر ہی نہین

جو درخت کہ باغ جہان مین پلی سبہی اپنی زمانی مین پہولی پہلی
مین نخل امید کا پاس وہ پلی وہ شجر ہی کہ جسمین ثمر ہی نہین

چلاتا ہی اجل کی مبتلا کو ایک ہو ستی مین
غرض وہ پہیر دیتا ہی قضا کو ایک ہو ستی مین

خدا دیوینا اوس بت تراش کی زمانہ کے
کہ کر دیتا ہی ترسا یا رسا کو ایک ہو سی مین

نہین ہوا ہش او لب نازک کی بوسہ لینے کو کسو
کیا رنجور اونکی پشت پا کو ایک ہو سی مین

کبہو اونکا ہوا لب جو منی سی سنخت نادم ہون
مین تسلیم کر کی لعل لب بہا کو ایک ہو سی مین

تمنا اور کچہ اوسکی نہ تہی کس وجہ موونہہ پہیرا
پہونچا پاس اپنی مدعا کو ایک ہو سی مین

زلف پیچان کو وہ کاتتی والی ناگن
تاب جسکی سر مولا ونکی کالی ناگن

پند ناصح سنی کاکل کا گیا دل سی خیال
اوسکی افسون نے نہ اس گہر سی نکالی ناگن

زلف بل کہاتی تمہاری سے وہ پر زہر
جسکے آگی ہی بس ایک کینچلی ناگن

سانپ سا لوٹ گیا چہاتی پہ تمنی جو شغل
گردن غیر مین اوس لٹ نے ڈالی ناگن

چہوڑ کاکل کا خیال اونکی گرہ ای یاس
مار ڈالی گی جو یہ تونی ہی پالی ناگن

جوش سرشک سی ہوا چشم پر آب مین
آیا فسون عشق سی دریا حباب مین

بل تم نے دیکے زلف کو چھوڑا ہی الامان
افعی کو لاے کس لیے تم پیچ و تاب مین

دل مین وہ آگ بھڑکے ہے کہ جلتا ہون رات دن
اس ہجر کی فراق سے ہون اس عذاب مین

کیفیت اہل درد کو پیدا ہے دوسری
ساقی کی چشم مست سے بزم شراب مین

دل نسخہ عجیب ہے تو کر اسی کی سیر
مطلب ہر ایک علم کا ہے اس کتاب مین

کیا جانون یاس کون ہے پر اوس گلی مین آج
بسمل سا کوئی خاک پہ تھا اضطراب مین

اعجاز عیسوی سے توقع بریدہ ہون
جادوے چشم یار کا آزار دیدہ ہون

وضع جہان سے نفرت دل کا معاملا
یان تک کھنچا کہ آپ سے بھی کشیدہ ہون

تریاق یا فسون سے ہو سر مو یان مفید
اوس کاکل سیاہ کا افعی گزیدہ ہون

بزم جہان مین سوختہ دل ہون برنگ شمع
جس دن سے میری آنکھ کھلی آب دیدہ ہون

ہر داغ تازہ کہتا ہے سمجھو مجھی نہ داغ
بستان عشق کا مین گل نو دمیدہ ہون

اک غنچہ ہون چمن کے ہوا مین بشکل گل
ہر صبح اس چمن مین گریبان دریدہ ہون

تا زنگاہ یار سے ہووے رفوے زخم
مجروح خنجر مژہ صف کشیدہ ہون

بسمل صفت تڑپتا ہون آجا صنم اب کہان
صید نگاہ ناز غزال رمیدہ ہون

رونی کی جا ہی یاس افتادگی مری

حسرت بھری نگاہ کا اشک چکیدہ ہون

سیر مین خیال کاکل جانان ہے اندنون
خاطر ہمارا سخت پریشان ہے اندنون

بس محو حسن آئینہ رویان ہے اندنون
کچھ طرفہ حال دیدۂ حیران ہی اندنون

شوخی سی رنگ پان کی تو لب و نگاہی سخن
وجہ کساد لعل بدخشان ہی اندنون

شاید قریب فصل گل آئی کہ باغ مین
بلبل ہزار رنگ سے نالان ہی اندنون

ہر مو ہرا ہی آتش ہجران سے شعلہ زن
قد اپنا رشک سرو چراغان ہی اندنون

جو تیر اوسکا اسمین لگا وہ مین رہ گیا
پہلو ہمارا آہ نیستان ہے اندنون

از بس بھرا ہی اسمین خیال پری رخان
دل میرا ہی رشک پرستان ہے اندنون

نہین ہے عرش ستی تا فرش کچھ سوا سخن
یہ بات سمجھی ہی جو کوئی ہو آشنای سخن

سخن بجا کہ اسمین نہین ہے جای سخن
کہ جان جاوی ولی ہات ستی جای سخن

زبان تک آتی ہی کیون دلمین جب سما ہے سخن
در سخن ہی بان اوپر دل سے سرا سخن

وہ سر تو بوجھ سراسر ہی سر بسیر مغز
کہ جسمین کہ سیر مو بھی نہو ہوا سخن

ہفت بحر اگر کہ قلم ہون صرف مداد
نہ ایک حرف ہو تحریر ماجرای سخن

اوسیکو سلطنت بی زوال ہو حاصل
جہانمین سایہ فگن جس پہ ہو ہمای سخن

سخن وہ ہی کہ ازل سی ہی تا ابد باقی
رہی وجود سخن اور رہی بقای سخن

زبان قدرت حق ہی کہ دی ہی حق نی بہر حق گویائی
رہی جہا ہی سخن لب آئی ایسا ای سخن

ہو غنچہ ساں اوسی صحن چمن ہی افسردگی
کری جو سیر فضا طرب فزای سخن

دو کون وسکا تو سمجھا نہ ہو سکتا نہین
ق
وہ کون ہی جو دلا مل بہای سخن

سوا اہل سخن جنکی پاس امید نہین
گئی جو تہی بہای سخن تہی ہای سخن

دل لگا اوس بت کا خدا جانی ادہر گیا کہ نہین
آہ اس کی مین تاثیر گئی اثر ہی کہ نہین

جلوہ گر وہ گلِ نورستہ ہی جس گلشن مین
ہای کیا جانون صبا اسکا بہی رستہ ہی کہ نہین

ذرا خورشید درخشان سی مری چہپی کوئی
عاشقونکی شب ہجران کی سحر ہی کہ نہین

باغ مین وہ ہی آیا ہی سنتی ہو تماشا کو
تجکو ای عاشق وارفتہ خبر ہی کہ نہین

سب کی امید تو بر لائی ہو دیدار تم
پاس کی حال پہ بہی تمکو نظر ہی کہ نہین

زلف پیچا نکو تری دام بلا کہتی ہین
ایک سر مو نہین فرق جسے بجا کہتی ہین

خون عشاق ستم جا کی قیامت ہی بپا
تو حنا پانون مین اپنی نہ لگا کہتی ہین

وہ بہلا دان جو کری ستر محبت ظاہر
واقف راز جو ہوتی ہین وہ کیا کہتی ہین

پاس امید نہ رکھو تو بجز ذات علی
ساری مشکل کا وہی عقدہ کشا کتی ہین

ردیف الواو

ہنستی جلا کی ہین دل اپنے اضطراب کو
یعنی کرین ہین اب نمکین اس کباب کو

کھلتے ہی آنکھ بحر فنا کا ہوا غریق
سو مجکو تو عین لطف کے سوجھی حباب کو

دل مین بہت سے نسخے تھی اکسیر عشق کے
تمنی جلا کی خاک کیا اس کتاب کو

دنیا مین کے اوسنی بہشت بریں کے سیر
کھولا ہو جس نی یار کی بند نقاب کو

اے پاس قدردان تھی ہمارے سخن کے وی
کرتی ہین یاد راسخ غفران مآب کو

یہ راہ عشق کیونکر پھرو سی عقل کی یار ہو
جنون لے سر پہ یا بیابان تک کے تا دہو رہبر ہو

یہ رتبہ کاش مجکو عشق کی دولت سی حاصل ہو
جگر میرا ہو مسکن داغ کا دل درد کا گھر ہو

تماشائی رہا ہے ان انکھونکی اثر کا مین
مری آنکھو نمین اب سی و قید رسالک گوہر ہو

خطا ہی قد آتار کی وش لف سی نسبت
کہان مشک ختن اوس کا کل پیچان کا ہمسر ہو

سدا ہی ہنیوا کچہ کی ہی سی نہ پیتی ہین
لب خاموش مین کچہ وا یہ بات کیونکر ہو

[illegible]
وگرنہ کیا مجہی الفت ہستی چرخ بد اختر ہو

سر عشاق کا معراج کیا اسکی سوا ہوے
کہ خون خاک مین غلطان ترے پا دلبر ہو

انھین کیا بالش کمخواب فرش گلکی ہوس سوجھا
جنھون کے واسطی خارا ہو بالین خاک بستر ہو

کرین تقسیم جب تسنیم و کوثر اہل جنت سے
نصیب یاس یارب اسدم انکا آب خنجر ہو

کیا فائدہ اوس آہ کا جو بااثر نہو
کس کام کا وہ نخل کہ جسمین ثمر نہو

اوس پاس کیا عجب گذر نامہ بر نہو
کوچہ مین جسکی پیک صبا کا گذر نہو

منظور اپنی چشم کو ترشح عشق ہے
قطرہ ہماری اشک کا کیونکر گہر نہو

کہتی شب فراق وہی شب کو ہین مگر
جس شب کے تا بروز قیامت سحر نہو

قطرات خون ہین نوک مژگان عاشقان
بیقدر ہی وہ شاخ کہ جو بارور نہو

صندل بھری جبین پہ تری سے لہو ترے
کس طرح یہ مرا سبب درد سر نہو

اشک سفید بس ہی رخ زرد پر تجھی
ای یاس پھر ہاتھ مین گو سیم و زر نہو

ساقی جو تو نظر نہی کرتا نہین مجکو
یون بزم سی کل کوئی اوٹھاتا نہین مجکو

بی ہوشی کی مان مرا اسی عیسی مرہم
یہ درد تو جاتا نظر آتا نہین مجکو

کیونکر طلب بوسہ لب یار سے کیجی
غیرت سے وہ منہ تکنے لگاتا نہین مجکو

جون نقش قدم بیٹھنی اوس در پہ جو پائے
ست جائے مگر کوئی اوٹھاتا نہین مجکو

اسلام تو چھوڑا یہ یہ عقدہ نہین کھلتا
راہب جب تو زنار پہناتا نہین مجکو

کیونکر نہ مجھی بیخبری آہی بہلایا بس
کوئی اوسکی خبر تک بہی سناتا نہین مجکو

خاکسار ونسی کدورت دل مین مت لایا کرو
آدیان کہنی پہ بدگون کی مت جایا کرو

ردیف الہاء

اب رہا مرض عشق دل زار کی ساتھ
جی مر جائیگا آخر اسی آزار کی ساتھ

وہ جو سیری کی ہی سیر چمن جنت سی
سبزۂ خط کی بہار اوس گل رخسار کی ساتھ

آنا ہی وعدہ ہی بہتر ہی کہ مرجائین نہ ہم
فرط شادی سی کہین مژدۂ دیدار کی ساتھ

سرو اور کبک کے سر پر نہ قیامت لاؤ
جاؤ مت سیر کو اس قامت رفتار کی ساتھ

یہ بہی ایک طور کا ہی جور کہ بعد از مدت
پاس کی پاس جو آئی بہی تو اغیار کی ساتھ

اوسکو ہوا کس کا گل پر خم سی علاقہ
چھوٹا دل سرگشتہ کا جو ہمسی علاقہ

کس مہر کا تری کانو سی کیا ربط ہی زیبا
کب گل کو ہی اس لطف کا شبنم سی علاقہ

نسبت کی نہ صد بعد مر عشق کی نی سے
اس ساز کو تہا ایک مری دم سی علاقہ

رکھتا ہون مین دلِ خستہ عجب زخم کہ جسکو
بخیہ سی نہ کچھ ربط نہ مرہم سی علاقہ

تجھسی جو کرون ربط کی خواہش تو عجب ہے
کیونکر ہو پریزاد کو آدم سی علاقہ

پھر رنج و اذیت کا کوئی نام نہ لیتا
چھٹ جاتا محبت کا جو باہم سی علاقہ

مین رشتۂ امید کیا قطع سبھی سی
ای یاس مجھی ولنی ہی جسبدم سی علاقہ

ردیف الیاء

قصد کعبہ کا خیالِ خام ہے
کچھ نہین وان بھی خدا کا نام ہے

شغل ہی اوس زلف و رخ کی یاد کا
روز و شب ہی خواہ صبح و شام ہے

ہی ہلالِ عید وہ ابرو ولے
میری حق مین تیغ خون آشام ہے

وصل کی دن آنسوؤنکی یہ جھڑی
واہ کیا بارانِ بی ہنگام ہے

خفتگانِ خاک ہی چونکی نہین
اونکو وان کیا جانین کیا آرام ہے

گالی اوس لب کی ہی گو انعامِ خاص
پر طلبگار اوسکا خاص و عام ہے

رہروانِ عشق کی آگی تو یاس
عرصۂ ہر دو جہان یک گام ہی

صبا نہ پہنچونہ قاصد نہ خط زمین کی تلی
کرون تسلی دل کس نمط زمین کی تلی

دو دیدی نوح کی گرداب میں جو تیر گئے
ہماری اشک کا دیکھیں جو شط زمین سے نکلی

وہ بادہ کش ہوں کہ خم تو جو قبر کو میری
تو پاؤں میں سر خم کی بط زمین سے نکلی

موئی تو دل سے ہی فراموش ہو گیا سب کچھ
رہی ہی یاد تمہاری فقط زمین سے نکلی

ہماری سوز دروں سے جو اب نامہ کے
حروف شعلہ ہیں اخگر نقط زمین سے نکلی

موئی یہ بھی ہی ایاس اضطراب ہا
جو چین سنتی تھی ہم ہی غلط زمین سے نکلی

منتظر ہی تو تر دستی جلاد کی ہا
ہم پہ جو ہر کھلی خنجر فولاد کی ہا

ہیں جو بیچیں ہوا قتل تو بعد از کشتن
ہو نہ ہو سی بخواستہ نکلا ہے جلاد کی ہا

وہ ہیں ٹھنڈی ہیں پڑی زیر زمیں بھی ظالم
چین پاتی نہیں کشتی تری بیداد کی ہا

جو اک شور کی ہو ویں نعرہ اٹھاتی ہم
ظلم ہر دم ہیں نئی اوس ستم ایجاد کی ہا

جسنی اک خلق کو سودائی بنا کر مارا
ہم دیوانی ہیں اوسی شوخ پریزاد کی ہا

یاس کیا پاس وفا کی ہی توقع اون سی
یاس کی بھی کبھی عاشق ناشاد کی ہا سی

جو وہ ظالم بکف شمشیر آ جاوے ادھر پھلی
تو ہو وی سرخرو اوس تیغ سے میری ابھی سر پھلی

ہدف تیر جفا کا کب ہوا دشمن کسی سے کوئی
جو سینہ آہنی ہیں سپر سینہ اگر جگر پھلی

ہزار دن ہیں تبھی اوس کے ہلال سے گئے ہیچ جو یا
ولی حسد شکر اوس پر پڑ گئی میری نظر پہلی

اس آئینہ کا کیا منہ ہی کہ سہہ ہیں عکس وہ اوٹھائے
جو ایسا ہو تو حاضر ہو وہیں ان شمس و قمر پہلی

سنا ہی آزادی کھلینگے پر اسیر ٹکے
ہمارا کھول دیتا کوئی بندہ کاش پر پہلے

پتا اوسکا نہیں ملتا ہی جب تک عقل و ہوش کھوئی
خبر گر چاہتا ہی اوسکی ہو جا بیخبر پہلی

نہیں اب تاب لکھو داغ احباب عزیزوں کا
ہم اس منزل کی شاہی پاس کر جاتی مگر پہلی

کیونکر کہیں میری تئیں سوا نکرینگی
گر دیدہ و دل ہیں تو کیا کیا نکرینگی

ہم درد اپنا ہی اوٹھائینگی و لیکن
اپنی تئیں ممنون مسیحا نکرینگے

کچھ طرفہ مزا ہمکو ہی بیماری دل کا
مرجائینگی پر اوسکا مداوا نکرینگے

ہم ہیچ سہی ان لفظوں کی کہیں تو ہم
پھر پیار کسی بت کو خدا یا نکرینگی

جیون شمع گھٹی جاتی ہیں اپنا سا کیسی
ہم رشتہ الفت کو بڑھا یا نکرینگی

آہ آج وہ کہتی تھی کہ فتنہ نہ اوٹھی کچھ
ہم پاس کسی اپنے سن بٹھایا نکرینگے

چھوڑ دی بار علائق کہ ہی منزل بھاری
عشق کی راہ میں تو ہیچ جاتی ہی دل بھاری

ہجر کی بھلی ہی شب کی ہی نقصان کا خوف
سخت مجبور ہی بیتاب ہی سکتا دل ہمارا

آتشین آہ نی سر سی کر اوڑایا ہر چند
سنگ ہوسکی مری قبر پہ تہی سل بہاری

قیس تہا بستۂ زنجیر محبت اوسکو
خفت عقل سی پہنائی سلاسل بہاری

عشق کا بار فرشتوں سی اوٹہایا نگیا
یاس کوئی نہیں بوجہ اوسکا مقابل ہمارے

گلدستہ دست بوس کی دولت جو پا سکے
پہولی خوشی سی یون نہ پہولا سما سکی

دل اپنا اونسی مانگا تو ہنسکر کہی یہ بات
لیجا و میرے پاس سی گر تمسی جا سکی

عشق اونکی زلف کا سر مو نہیں چہپا
سچ ہی کہی مشک کو کیونکر چہپا سکی

مقصد تہی جتنی وہ نہ ہوا دسترس کے
ہیہات دل نہ ہاتہ مین ہم اونکا لا سکے

کس طرح داغ سجدہ بت ہو جبین سے دور
مقسوم کا لکہا کوئی کیونکر مٹا سکی

کیا یاس زخم دل کی دوا ہو کہ کوئی وان
پہایا نہ رکہ سکی نہ تو مرہم لگا سکے

یاس دیکہو سنبرہ دشت و چمن سارے ہوی
زندگی دو دن سے کیا بیٹہی جی ہاری ہو

بہیگی اشکوں سی کچہ آہوں سی جلی جزای دل
کیا کہین یون ضائع اس مصحف کے سیپارے ہوی

بار ہا سی کب وہ کرتی دو نقش کو میری سبک
بار ہا پایا نون سے جز تب مہربان رہی ہو

حضرت عیسی بہی لائی تہی مری چارہ کو لیک
میری حالت دیکہ کر حیران وہ بیچارے ہوی

روتی روتی بہت گیا تھا یہ کلیجا اور دل — یون وہان آنکھون سے لوہو کی فوارے چلے
سارے انگارے ہو گئے تھے گل وہان پہر خلیل — یان مرے بستر کی گل بن گئے انگارے ہی ہو

پہر نہ قسمت مین ہوا اچھا نادہانکا پاس ہائے
کون ساعت مین ہم اوس کوچے سے آئے واری

کیا تجکو خبر اے مہ پرنور کسیکی — کس طرح سے گذری شب دیجور کسیکی
کیفیت مستی مجہی ہوتی ہی فراموش — یاد آتی ہی جب نرگس مخمور کسیکی
دل کچھ نہ تہا پر نذر یہ لی لیتی ہی صاحب — خاطر بہی کوئی کرتا ہی منظور کسیکی
نزدیک سے رہتا ہی رقیب اونکی شب و روز — یارب یہ بلا ہو کہین دور کسیکی
تم پوچھتی ہو دلکی بہلا زخم کو صاحب — رو رو کی اب آنکھین ہوئی ہین ناسور کسیکی

قاصد جو وہ پوچھے ہی اب پاس کا کیا حال
کہہ دیجو کہ حالت ہی بدستور کسیکی

چہپا اونکی میری گئی ان پہ بہی تقصیر پہرتی ہی — سبھی یکدست پہر جاتین جب تقدیر پہرتی ہی
نگہ جسکی گئی اوس شوخ کی زلف مسلسل تک — اسیر وہ بہر ہو کر پاؤن مین زنجیر پہرتی ہی
خدارا اپنی ہاتھو نہ اپنی سیراب کر ظالم — ہمارے زخمی دل پیاسی تیر شمشیر پہرتی ہی
صبا تجکو خبر نشتر گلگل کی یاد ہی آتی — زبان نازک اونکی جب ہم تقریر پہرتی ہی

برنگ نقش چیں ہی مگر خاطر میں وہ صورت
کہ ہر دم سیر آنکھوں میں ہی تصویر تیری

رکا بیٹھا کہیں دیکھا ہی مجنوں کو نہیں شاید
کہ لیلی آج خیمہ میں بہت دلگیر پھرتی ہی

شفا ہوتی نہیں قسمت میں جب بیمار کی یارب
دوا ہو یا دعا ہر ایک کی تاثیر پھرتی ہے

نوک مژگاں رگ جاں میں ہے نشتر کی تلی
ہی گلا ہر دم خم ابرو سے خنجر کی تلے

شب جو اوس گل کی جدائی میں کٹی بیکلی
خار تھا گویا سراپا اپنی بستر کی تلے

بالش بال ہما ہی پر ہلی وسکی قدر
ہو ولی وحشت کا جو سنگ آستان سر کی تلے

گل کی اوپر ہے نظر آتا ہے سنبل کا ہجوم
یا تمہارا کان ہی زلف معنبر کی تلے

سختی جور بتاں سے کیا ہوا ہیں دل کا حال
ہی عیاں شیشہ کی حالت جو ہو پتھر کی تلے

دیکھکر زیر ردا اوس شوخ کو کہتی ہی خلق
جمع ہی عالم کا فتنہ ایک چادر کی تلے

ساقیا سچ کہ شفق ہی یا ہی دار آفتاب
یا ترا دست حنائی ہی ساغر کی تلے

رہتی گردش ہی میں ہیں اہل ہنر یہاں سب
پا نہیں کیا آرام چرخ سفلہ پرور کی تلے

یاس اس دنیا فانی سے تم علاقہ مت کرو
یہ نہیں رہتی ہی مجھے ایک شوہر کی تلے

شاید کہ ہوا [illegible] قبر کی ٹکری
آنکھوں میں جو آتی [illegible] کی ٹکڑی

وصل بخدا تھا اوسی پندار تھا کچھ
اوسکا متحمل دل انسان ہی مگر نہ
زاہد لی نان دلق مرقع ہی پہنتا
قاصد گئی جو اونکو تہ تیغ کیا آہ
سبب عاشق و معشوق کٹی تیغ اجل سے

حق یہ ہی کہ ناحق لی منصور کی ٹکری
صدمی ہی تجلی کی ہوئی طور کی ٹکری
پوشاک خوراک اوسکی ہوئے نور کی ٹکری
مکتوب کئی عاشق مہجور کی ٹکری
اس لی کئی ہر ناظر و منظور کی ٹکری

اس پاس سے کیونکر شب تاریک ہو روشن
تک راہ پہ آئی مہ پر نور کے ٹکری

ہمکو ای ہمسفران بہائین کیونکر چہالے
گو کیا چلنی سی پاؤنکو بسر اعدو نے
عاشق دشت نوردا سکی مگر سمجہی قدر
پوچھتی کیا ہو کہ آبلہ پا کا شمار
آتش عشق نی سینہ کو بنایا ہے فلک
بہر گئی آبلو نسی جیب کف پا یکدست

قدم بادیہ پیما کی ہین پر چہالی
منزل درد کی لیکن ہوئے رہبر چہالے
یعنی میری صدف پا ہین گہر چہالے
ریگ صحرا سی ہی اسمین ہین فزونتر چہالے
مہر و مہ اسکی ہین داغ اور ہین اختر چہالے
تب لگی پڑنی مری چہالونکی اوپر چہالے

تم اگر پاس ہو ثابت قدم راہ طلب
کبہی چلتا نہین کانٹونسی بچا کر چہالے

توڑتی سنگ ستم سے ہین یہ اکثر چھالے
سخت ظالم ہین تپان انکی ہی پتہر چھالے

میری سینہ سے لگا تہا وہ سمن اکدن
کوئی سونگھی مری ابتک ہے معطر چھالے

کیا ہی سرگرم جفا ہے بخدا وہ بت آہ
اوسکا ٹہنڈا ہوا دل میرے جلا کر چھالے

آبلہ لب کی ہوئی سوز دروں سی ظاہر
میری گویا کہ مرصع ہی بگوہر چھالے

خوف سی ہے ان قدمیان ہوسناک کا خشک
دمبدم دیکھ کی لوہو سے مری تر چھالے

یان طبیعت سے طبیب اور دوا تلخی صبر
داغ بیمار ہین اور انکا ہی بستر چھالے

جوہر صبر سے سینہ مرا ہی قاتل
دیکھ لی کر کی تو میری نہ خنجر چھالی

چاک ہو سینۂ گل اور دلِ لالہ داغ
کھولی گر باغ مین وہ سرو سمن بر چھالے

ماتی یاس سا دیکھا ہی بہت کم ہمنی
کوٹتا رہتا ہی دن رات برابر چھاتی

مرغان چمن حملۂ ثناخوان ہین گلکی
پر یہ نہین معلوم کہ ہر کان ہین گلکے

مرحبا کوئی داغ تو پیدا ہوا تازہ
عشاق کی سینہ سی خیابان ہین گلکے

تا قمری و بلبل کی شب تار ہو روشن
شمشاد کی شمعین ہین چراغان ہین گلکے

ہی مستی شیرازۂ دہر اس سی ہی پیدا
اوراق چمن مین جو پریشان ہین گلکے

بلبل کی قفس ہی مین کہی باغمین ای یاس

کرو خشت زر تو خلوت خم سی تا سبو بھی نہین گئی ہین سے

بہر طرح تمنی بیوفائی سے کے / تہی بہی شرط آشنائی کے

دلکو قبضی مین لاکرے ہی خون / سرخی اوس پنجۂ حنائی کے

ہی معطر مشام عالم کا / کسکے زلفون نے مشکسائی کے

قتل سی درمیان کا نکلا غبار / تیغ نی اونکی کیا صفائی کے

راہ گم کر ادہر جو تم آئے / پہیری طالع نی یہ رسائی کے

ہی علاج اس دل شکستہ کا وصل / مت کرو فکر مومیائی کے

فتح باب مراد اوسکا ہوا / جس سے نے اوس در پہ جبہہ سائی کے

یاس سے کہ اپنی وان پہ پیشانی
ہمنی بہی قسمت آزمائی کے

رہا نہ داغ سی گاہی مرا بدن خالی / بہار لالہ سی دیکھا نہ یہ چمن خالی

سدا اپنسی ہی اولفت مین دل عشاق / رہا نہ صید سی دام ہر شکن خالی

جنہین ہے شوق جمال گل ہمیشہ بہار / ہوا جانسی کرین بوستان تن خالی

نہ دیر مین ہی وہ مطلوب نہ مسجد مین / سمجھو دونون گہرای شیخ و برہمن خالی

رقیب ولسی ہمیشہ ہمارا بد گو ہی / ہوا نہ زہر سی اس [illegible] کا دہن خالی

تیری نہ کیونکہ ہون اشعار دل پسند ایاس
نہین ہی لطف سی تیر کوئی سخن جاے

جان کری ہی کہین طلب کوئی
جی سی حاضر ہین یان تو سب کوئی

روز طی ہو تو ہو کیسی صورت
ہجر کی کاٹی کیونکہ شب کوئی

ہمنشین کچھ تو بتا تو بہر خدا
وصل کا ان تہو کی ڈہب کوئی

اب بلاتی ہی سو بہانی ہین
یا کہ آتا تہا لی طلب کوئی

کیا ہی حال اوسکا ہو گیا تغیر
یاس کو دیکھی آکی اب کوئی

ہو یان اوس لب پہ جب اس شانکی سرخی
پہیکی تہو کیون لعل بدخشانکی سرخی

کیا شکی قابل تہی کہ خونی دم ذبح
دامن کی تری میر گریبانکی سرخی

جسطرح کہ نیلم کی اوپر تعبیہ ہو لعل
یون لب کی مسی پر عیان پانکی سرخی

آشفتہ نجون بسکہ ہی سینہ مین کہ داغ
شرمندہ لالہ کی حیا انکی سرخی

سوتی نظر آتی انکی جون لعل بدخشان
دانتون پہ مسی [illegible] انکی سرخی

رہتا ہی خیال اسکی سدا لالہ رخونکا
اس دست [illegible] گریبانکی سرخی

شاہد ہی شہادت کی ہماری ہی ایاس

دہوتا نہ کوئی مار کی دانا کی سرخی

وہ تو ایذا دیئیہی جاتا ہے	دل تحمل کیئیہی جاتا ہے
ہی غلط صحت مریض جنون	یہ مرض جی لیئیہی جاتا ہے
ہم تو دو دنکی زیست سیے ہین تنگ	خضر کیونکر جیئیہی جاتا ہے
چاہتا ہون کہ جای جی عشاق	نہ تو وہ ہی نہ بیٹھیے جاتا ہے

یہ ہی عشق سخت ہی پر زور
یاس غافل بیٹھیے جاتا ہی

جانان تو نہین مجھ تک آتا نظر آتا ہے	فرقت مین مرا جی ہی جاتا نظر آتا ہے
ہی خط کی نمود اوسکے رخ تابان پر	کچھ ابر سا اوس مہ پہ چہاتا نظر آتا ہی
دیکھا ہی ہوسی تیغ ہی ساتھ رقیبون کے	یہ غم تو کلیجا ہی کہاتا نظر آتا ہی
کرتا ہی جراحت پہ ٹکم نمک افشانی	دل کچھ مزہ درد اب پاتا نظر آتا ہے

مین یاس کو کیا جانون پر کوچہ جانان مین
دیوانہ سا کوئی آتا جاتا نظر آتا ہے

یا رب جہانین کب ہین تجہسی جمال والی	اوگل سی گال والی سنبل سی بال والی
پہر اسیر دل کرتی ہین ای عزیزان	کچھ طرفہ دام ہو وانہ یہ خط و خال والی

کب ہی بیان وصف سیاہ ساقی / یان سرمہ در گلو ہین سخن کہنے والے

کچہ رند ہی نہین ہین غش یار کی ادا پر / لوٹی ہین چمن کیا کیا وجد و حال والے

بیچی جدا کمال اب ہو کوئی جیون پر / رکہتی ہین داغ دل پر نازک کمال والے

کیا بے زوال دولت فقر کی ہی یاس / رکہتی ہین رشک جس پر مال و منال والے

فرد

دوسری جلوہ قامت ہی سے / کچہ تو دکہلا و قیامت سے سہی

راستی فوارہ سان اس کے پہر آئی گل مین / ہی وہی جا رز با ہیر جو کچہ اپنی دل مین

لگ گئی سے پہر وہ آخر لہو رونے لگا / کتنی خون گرمی الفت خنجر قاتل مین ہے

ہی رقیبان سیاہ اختر سی وسکورہ وار ہم / اسقدر نقصان ہمارا اوس مہ کامل مین ہے

اوٹہ گئی دنیا سی پہر کچہ دست و پا چلتا نہین / راہ عقبی کی درستی بس اسی منزل مین ہے

عشق مین تسکین یاس اے مرگ تو ہی کہ وہ / ہمکنار اضطراب اس بحر بی ساحل مین ہی

خار مژگان دل پر سے درد اندر نہ چہبی / ہائے اس پہوٹین افسوس نہ نشتر نہ چہبی

گر زسا گل نہ لگی دل پہ بہلا کیون تجہ بن / سبزہ مانند سنان آنکہون مین کیونکر نہ چہبی

کھینچی اوصاف حبیب اوٹھ جاے صنم ہاتہو سی — آستخوان کیونکی بہلا صورت خنجر نہ چبہی

چبہنے کو چبہتی تو ہین تیر و سنان و خنجر — نوک مژگان کی و لی کوئی بہی برابر نہ چبہی

سو تو غافل ہین وہ پر جو مجھے ہی پیدا خلش — پہول سے گل تو نہین بالش کا کوئی پر نہ چبہے

فرش گل پر جو وہ چلتی ہین تو رہتی ہی خلش — پای نازک مین کہین برگ گل تر نہ چبہے

ولہ

کب یوہی نشان عقل سے پر جلوہ گری — ملتی ہی خبر کچہ تو اسی بیخبری سے

گہ آہ سے گہ اشک سے غم ہوتی ہین باہر — لشکر یہ چلا جاتا ہی خشکی و تری سے

وہ بحر ہیان موج زبان شور رکہتا ہے — دیکہون تجہے ستون اپنی ہی کم گوہری سے

جلوہ نی تیری وسکو بہی حیران ہے بنایا — آئینہ کی پیدا ہے پریشان نظری سے

بیکار سے آ ہونکی نہین کہتا ہون فریاد — نالان ہون نہین نالونکی بے اثری سے

جلوہ تو ہی اوس شوخ کا ہر ذرہ مین ظاہر — شکوہ ہی مجھے اپنی ہی اس بے بصری سے

اوس ماہ کی امید نے کی یاس سے ابی — کیا کام تہا ورنہ مجہی اس در بدری سے

یہ تہا مقام خطر ڈرتی ہوے سدا رہے — عاشقی لو تجہے نکے ہم کرتی خدا خدا رہے

صدمہ درد ہجر سے نہ مجہین مبتلا رہے — یار سے ہو کی ہم جدا زندہ رہی تو کیا رہے

اوس گل تازہ کا نشان ہم سی نہ کوئی کہہ سکا
باغ کی برگ برگ سی پوچھتی ہم پتا رہی

سر کو ہلوانہ دست رس کی یار پاؤن تک اپنی
اسلئی ایک عمر ہم مارتی دست و پا رہی

مرہم لطف کیسا او بخیہ مرحمت کہان
زخم دل اپنا اونکی تیغ سی ہم تو بہت دکھا رہی

دیر مین دل تھا حضور کعبہ مین تھا سر ولی
کیفیت نگاہ کی قدر میکدہ مین جا رہی

جی یہی چاہتا ہی اب جبین کوئی عشق سی
ہی یہی حال دل مین تو مدعا رہی

یاس کی تئین بحال زار دیکھ کی در پہ کہدیا
اسکو نکالو مت کوئی رہنی دو یان پڑا رہی

سینہ چمن ہی داغونسی سر لالہ زار ہی
جوش جنون ہی آمد فصل بہار ہی

صاحب لطف وہ نہ کرم بار بار ہی
بندہ سی صاف آپکی دل پر غبار ہی

محشر جسی ہین کہتی یہان اہل روزگار
شاید مری وہ صبح شب انتظار ہے

دیکھ آتو اوسکو دیکھتی کیا ہو گئی ہمنشین
بیمار تیرا آج بہت بیقرار ہے

ای شوخ اک نظر کا گذرگاہ پر کبھی
ایک عمر گذری یاس ہی امیدوار ہی

یہ پیش آیا مجنونکو اس دل کی پیچھی
کہ کوسون گیا روتا محمل کی پیچھے

بمنت مین کہتا ہون اک کی آگی
پڑو مت کوئی میری قاتل کی پیچھی

تو پہلی نہ گہبرا اگر آوی عسرت ۔ کہ آسانی آتی ہی مشکل کی پیچہے
زبردستون نی تہمہ کڑی ہی مجہی آہ ۔ پہنائی ہی طوق و سلاسل کی پیچہے

ذخیرہ تو کچہ آخرت کا بہی پاس
گئی عمر دنیا کی حاصل کی پیچہے

اس تیغ کج کی نیچی جو آئی چلی گئی ۔ کرنی نقش راست بنا چلی گئی
یہ کیا غبار تہا کہ وہ گل سیر کو گیا ۔ آئی ہی تہی تو دامن اوٹہائی چلی گئی
اب لوگ لوگا اب شکوہ کہ آئی تہی ہم سے ۔ بی وجہ ہمسی منہ کو چہپائی چلی گئی
میری بہلائیونکو برا سمجہ کی وہ ۔ خاطر سی مثل نقش بٹہائی چلی گئی
انکی برائی صفحۂ دل سی وہ لیک ہم ۔ حرف غلط کی طرح مٹائی چلی گئی
غیرونکو تم نی جنکی گلی سی لگا لیا ۔ اور ہمکو پاؤن اپنی میں ہی لگا چلی گئی

نسبت نہیں ہی داغ سی لالہ کو میری پاس
ہم داغ تازہ داغ یہ کہا لی چلی گئی

جاؤ عیسی پاس مت میرے دوا کی واسطے ۔ مجکو پہونچا دو وہی تک بت خدا کی واسطے
با دل پرخون کف افسوس ہیں ملتا رہا ۔ پای بوسی کی ہوئی قسمت حنا کی واسطے
بعد میرے قتل کی دہوتی ہو کیون تم آستین ۔ میں نہ دامنگیر ہونگا خون بہا کی واسطے

خون ناحق سے بھی باز آیا وہ بت عشاق کے
ہم بہت دیتے رہے اوسکو خدا کیواسطے

کرکے بر امید سے بیٹھے ہین ہم قطع نظر
یاس ہے یاں اب ہاتھ اوٹھاؤن کس دعا کے واسطے

سامنے کب وہ یار گذرے ہے
یون تو جی مین ہزار گذرے ہے

تا دم زیست تھے سبھی ہمدم
کون سوے مزار گذرے ہے

پاس رہ رہ جو آہ کرتے ہو
تیر سا سے کہ پار گذرے ہے

جور سے تیرے نہین صرف کے زہرا پانی
دلکو بھی دیکھا جو سینہ مین تو ٹھہرا پانی

در مقصود نہ آیا کسی غواص کے ہاتھ
کس قدر عشق کے دریا کا ہے گہرا پانی

ہو انچوڑا تیری زنجیر طلائی کمر پانی
گرتا آنکھون سے مسلسل ہے سنہرا پانی

ولہ

کل جو یک مرثیہ درد سنایا ہمنے
دیر تک حضرت مجنونکو رلایا ہمنے

ہر لب زخم پہ یہ صرفہ چھڑکتے ہین نمک
اب مزہ عشق کی کچھ درد کا پایا ہمنے

شعلہ زن آگ تھی سینہ مین ولیکن ہرگز
شمع سان چہرہ پہ آنسو نہ بہایا ہمنے

ناز برداری کا انداز ہمین کیا ہی یاد
اونکا تیر آیا تو چھاتی سے لگایا ہمنے

در پہ بیٹھی جو تری نقش کف پا کی طرح
مٹ گئی و لیکن نہ لی سر نہ اٹھایا ہمنے

اب ہمارا ہی وہی شمع مزار ہمدم
بیٹھ زین داغ جو تھا دل پہ جلایا ہمنے

ہمکی درد تھی ہم پاس و لی آہ نکی
یاں تلک درد محبت تو چھپایا ہمنی

میں نے چراغ تربت اپنا سے کیا ہی
چھاتی پہ میری تھی ایک داغ جو دیا ہے

جس جا پہ آہ مدفن مجھ بیقرار کا ہے
اس سر زمین پہ برپا پیوستہ زلزلا ہے

اب چھوٹ کہاں ہی دل کی نالی ہیں بیچ سینا
کاسہ یہ ٹوٹنی سی کیا خوش صدا ہوا ہے

عالم ہوا ہے برباد اس زلف کی ہوا میں
مثل صبا نواتی اک کیونکر اس سے گیا چلا ہے

بیمار سی ہی اپنی انکھین چھپا ہو تم سے
ادہر تو دیکھو صنما اب تمسی چشم کیا ہے

قطع نظر ہو سب سے بخشی ہی وہ بصارت
انکا غبار مقدم یکطرفہ طوطیا ہے

دل کا تھا اپنی مسکن پیوستہ انکی ابرو
سو آہ انکا اب چشم افتادہ ہو گیا ہے

کیونکر نہ ٹوٹ کر اب ہو جا ریزہ ریزہ
طاق بلند سی میاں شیشہ یہ گر پڑا ہے

سنتا ہی ای ہوس کر دل گداز ہو کر
انکھونکی راہ نکلی یہ عین کیمیا ہے

ہی کوہ عشق بر سر اللہ رے سنگینہ دل
دونو کا سخت نازک باہم معاملا ہے

ہمنے سنا ہی انکی لعل شکر فشان سے
دشنام تلخ کا بھی ایک اور ہی مزا ہے

امید کسکو ہی یاس اس بحر بی بقا مین
شکل حباب جو ہی آمادۂ فنا ہے

اعجاز اون لبون سی شرمندہ سا رہا ہے
ناحق تو ای مسیحا باتین بنا رہا ہے

سینہ مین ایک مونس تہا قلب خستہ اپنا
سو خون ہوکی ہمدم آنکہون مین آ رہا ہے

صبر و قرار و تسکین دل سی لگی تہی سب
کیا ڈہونڈہتی ہو تم اب اس گہر مین کیا رہا ہے

بیخود ہوا ہین کچہ بندا ہی اس گلی مین
اوس جا حواس کسکا صاحب بجا رہا ہے

ہاتہ تکو اپنی لیکا ہی چاک پیرہن کا
ناصح ہر اک گریبان کیا تو سلا رہا ہے

جب وہ نمک چہڑکتی ہنستی ہری لبا زخم
مت پوچہو عاشقی مین کچہ مزا رہا ہے

ای شیخ میری دل سی کعبہ کو کیا ہی نسبت
اس گہر مین آکی اک بت نام خدا رہا ہے

ہی صاف آسمان کی دل مین غبار مجہسے
کیون خاک مین مجہی یون نہ ملا رہا ہے

کرتا ہی جیا ٹہنڈی غیرون سی گرم ملکر
ای سرد مہر ہمکو کیا تو جلا رہا ہے

کیون رشک سی ہو جلکر کباب عاشق
یون غیر جام بادہ تمکو پلا رہا ہے

یا تک بہی دسترس اتنی امید پر پاس
برسون ہی رہگذر مین اکی پڑا رہا ہی

ہر رنگ برق ہمکو گر فلک نی دم کو ہنسایا
تو برسون ابر کی مانند پہر ہمکو رلایا

عزیزو وصل اوس یوسف کا تم آسان نجانو
بہت گم آپکو ہمنی کیا تب اوسکو پایا ہے

اٹھا سکتا نہیں اسکو زمین سے دست رنجیدہ ہے
برنگ اشک تمنی جسکو آنکھونسی گرایا ہے

عجب صورت ہے حیرت زدہ کچھ کہہ نہیں سکتا
کہ اوس آئینہ رو نے مجھکو کیا جلوہ دکھایا ہے

ہماری دیدہ ہائے تر کو چشم کم سے مت دیکھو
کہ ان چشموں نے تو پل مارتی دریا بہایا ہے

پہ شکوہ جا کرین کس سے کہ انکی نوجوانی نے
ہمین پیرانہ سر بازیچہ طفلان بنایا ہے

اوٹھادی آرزو دونو جہانکی اسنی خاطر سے
جنون نے پاس کو جب تیرے در پر بٹھایا ہے

دور اسکا مسیحا سے بھی آزار نہووے
اوس چشم کا یارب کوئی بیمار نہووے

جانا سے گلی لگکے نہ سونا ہو میسر
جبتک مدد طالع بیدار نہووے

میرا دل سودا زدہ بازار جہان مین
وہ جنس ہے کوئی جسکا خریدار نہووے

آزادگی کی لذت سے نہ واقف ہو سر مو
جب تک کوئی گیسو کا گرفتار نہووے

جب چشم نہ حیرت زدہ ہو آئینہ تمثال
وہ قابل عکس رخ دلدار نہووے

مدہوش کرے جسکو تری چشم کی گردش
تا دور قیامت بھی وہ ہشیار نہووے

جب تک نہ دل غمزدہ خون ہو نہ جگر چاک
عشاق کا حل عقدۂ دشوار نہووے

مردے کو جلا کب سکے ای عیسی مریم
گر لب مین تری فیض لب یار نہووے

جینے کی نہ امید رکہہ اے یاس تو اس سے
وہ ابروے خمدار ہی تلوار نہو سے

تری زلف مسلسل کا جو کوئی دیوانہ بنتا ہے
تو بعد از مرگ اوسکی استخوانکا شانہ بنتا ہے

سبو و جام بنتا ہے خم و پیمانہ بنتا ہے
ہوے پر خاک مستونکی بہی کیا کیا نہ بنتا ہے

یہ دل میرا جو بیٹہک تہا ارباب ایمان کی
سو اب عشق بتان سے باخدا بتخانہ بنتا ہے

بہار اوس شمعرو کی حسن کی دیکہی ہیں جس رتہ
ہزارون جان بلبل اپنی پروانہ بنتا ہے

سمجہ اس سر کو اے منعم سر مغرور شاہان ہے
یہ خشت و خاک جس سے قصر شاہانہ بنتا ہے

خفا ہوکر تراش وضع و استغنا دکہا سے
مگر عاشق سے کیا طور اوسکا مزا پانہ بنتا

نگاہ ایک ہی تو آشنائی ہان کہتا ہوں
خدا کیو اسطے کیون آپ سے بیگانہ بنتا ہے

جو نیسانی محبت کے گہری تیز روتے ہیں
تو آنسو کا ہر اک قطرہ در یکدانہ بنتا ہے

کبہی جام شراب گاہ مینا ہی کے گلگون
تیرا پاس آبرو ہی بوسہ لیتا کیا کیا نہ بنتا ہے

ابیات دربیان گناہان کبیرہ

ہے کبیرہ وہ گناہ اے ہوشمند باخبر
جسکے عامل کے لئے ہے ذکر قرآن میں خبر

ہووے وعدہ جس سزا سخت کا یعنی وعید
کہہ ہی یون مطالب کے تعیین سعید

سترہ تعداد اوسکا ہی کہا تو یاد رکہہ
کر کنارہ اوس سے تو اور دلکو اپنی شاد رکہہ

چار وہ ہین جسکو ہی لسی تعلق سر سے
ایک شرک اور دوسرا اصرار عصیان پر ہے

تیسرا نومید ہونا رحمت حق سے بچہان
اور چوتہا ہی خطر ہونا غضب سے اوسکی جان

چار وہ ہین جنکا ہوتا ہی زبان سے ظہور
ایک اون مین سے گواہی جہوٹ ہی اے با شعور

دوسرے تہمت ہی بدکار کسی اک پاک کو
تیسری جہوٹی قسم چوتہا ہی سحر اینکو

اور ہین اون مین تعلق پیٹ سے رکہتی ہین
ایک پینا ہی شراب آگے اباع احکام ہین

دوسرے کہانا بناحق ای پسر مال یتیم
تیسرا ہی سود کہانا اس سے بس لازم ہی بیم

اور اون مین سے ہین جو اس ضبط کی دو گناہ
جنکا مصدر ہی یہان فرج بشر سر مگاہ

ایک اون مین سے زنا کاری ہی ای عزیز
دوسرا اغلام کرنا کر تو ہر شی سے تمیز

اور ہین دو گناہ اون مین سے جو وین ہاتہ سے
خون ناحق اور چوری آدمی اس سے بچے

اور اون مین سے ہی ایک اہل دین ایسا گناہ
ہی تعلق جسکو سب اعضا سے یا رب دے پناہ

یعنی دینا رنج و ایذا اپنی ما یا باپ کو
کہدیا تفصیل سے تو یاد رکہہ ای نیکخو

رباعی

وہ شوخ جو کل ملا تہا مجہکو سر راہ
شمشیر بکف تہا عازم قربانگاہ

مین نے کہا مجہکو ذبح کب کیجیگا
بولا متبسم ہو ابہی بسم اللہ

ایضاً

ایک عمر کی تونی بت پرستی باز آ
کب تک می معصیت کے مستی باز آ

مرنی پہ تو یاس امید توبہ بہی نہین
باقی ہی ہنوز تیری ہستی باز آ

مخمس غزل ظہور

توبہ ہم رات اور دن منزلونکو قطع کر پہلی
پس از قطع منازل کرنا اوسن تک بہت گذر پہلی

پہونچکر وہان نہ ظاہر کیجیو اوپر دگر پہلی
یہ پیغام زبانی خط سی کہیو نامہ بر پہلی

مین جی جاؤن اجل سی آپ آجاوین اگر پہلی

طریقی مینی فتنہ کی نکالی یا کہ صاحب نی
بنائین رنج کی بندہ ڈالین یا کہ صاحب نی

بہلا باتین تجہ مینی سنائین یا کہ صاحب نی
عوض بوسہ کی مینی گالیان پائین کہ صاحب نی

ذرا انصاف تو کیجی نکالا کسنی شر پہلی

نجانون کیسا ہی بیرواہ کتنا لاوبالی ہی
ستم کرنی کی اوسنی نقش عجائب طرح ڈالی ہی

یہ طرح او تعدیکا نہین حیرت سی خالی ہی
نئی تقریر اوسن جلاد ظالم نکالی ہی

پڑہا خط پیچہی جاوی قتل ہووی نامہ بر پہلی

خجالت سی توانی فعل کی ان سنگون ہوگا
تاسف تیری مین اس امر کا حد سی فزون ہوگا

مین کہو دیتا ہون تجہ سی حق مین آج کو دون ہوگا
شب وصل غریبان تیری وقت جنون ہوگا

کہین زاہد سے بول و ٹھتا نہ امرغ سحر پہلی

بیان کیجی یہ قصہ جسسے وہ حیرت مین آجاے — وہ قصہ ہے لیکن ہم بیدوسکا کون بتلاے
کسیکے پاس عدو نیز نہین تشریف جو لاے — بے وعدہ میرے گہر آنکو ازخود چلی آئی

لگا نخل تمنا مین یہان گلسے ثمر پہلے

تجہمسے اوسکی بارگہ معمور مین صدقے — کریں یارا قویا پیر ناتوان معذوری مین صدقے
ہو سکا اور ہی آئین وہ دستور مین صدقے — عجب ہے گاہ ہی اللہ ای طور مین صدقے

ہنرمند ونسی ہوجی جائینگی وہان ہنر پہلی

مخمس غزل غضنفر علی خان متخلص بغضنفر

کو فیض سے تجہسی ہوا اور ہوا ہم — بو تجہسی لیتی ہی صبا اور صبا ہم
چاہی ہین اسقدر بجدا اور خدا ہم — لیٹی تری بدنسی قبا اور قبا سی ہم

بوسہ لی دست و پاسی حنا اور حنا ہم

کیون شیخ جی ہین عشق کی ہم مبتلا کہ آپ — ہم اس سرود ہین مقام آشنا کہ آپ
شب کہتی ذوق یاب ہو ہم بہلا کہ آپ — مطرب بچہ کی منہ سے یہ نکلی صدا کہ آپ

تہا وجد مین وہ وقت غنا اور غنا سی ہم

تک آشنا رحم نہین یارکا مزاج — بس مائل ستم ہی جفا کار کا مزاج

کیا پوچھتی ہو اس بت خونخوار کا مزاج
یہ ظلم ہی ہی شوخ ستمگار کا مزاج

لرزاں ہی جسکی خوسی جفا اور جفاسی ہم

اک عمر تک ہمارے معالج لی کی دوا
پھر ہنسا کیا مرض افاقہ کبھی ہوا
اس رنج و غم کی دیکھو ہوئی انتہا
ہم اور طبیب دونون ہین اب جفا سے

وہ تو ہماری کرسکے دوا اور دوا سے ہم

حرمان نصیب کا ہی کو محظوظ ہو وصل
آنکو آئی ساعت اندوہ سوز وصل
پہونچی اپنا قصہ حسرت فروز وصل
یان تک نہ آسکی انکہو اوٹہائی روز وصل

آئی تنگ اس سے حیا اور حیا سے ہم

بنچہ ساتہ دیکہہ بزم میں منت صحبت
گذری ہی جو رقیب کے دل پر سو پوچھ مت
حیران کہڑا ہی سکتی میں دیوار کی صفت
مانند آئنہ تیری مکھڑی کی کیفیت

لوٹی ہی کس مزے سے صفا اور صفا سے ہم

جب یہ یقین نہیں کہ پھر یار تو ملی
یا کوئی کسی طرح سے ہو برباد تو ملی
تب ہم سے کیونکر آپ کرے یاد تو ملے
عاشق سی اپنی ای بت بیداد تو ملی

چاہی ہی اب یہ تجہی خدا اور خدا سے ہم

قسمت نہ تو سعی نہ کام آوی ایک ہو
میری لی دعا کا سونی آسمان تہا رہ

ہرچند سعی واکئی ابواب جستجو | پہونچی نہ آسمان اجابت تلک کبھو

خجالت زدہ ہی ہمسی دعا اور دعا ہمسے

ہین اشک گم شدہ کی تجسس ہین تہا تباہ | روتا تہا یاس کی طرح اکثر بنگاہ آہ

اتنا پتا ملا ہی پس از چند سال و ماہ | دل ہی کی گلی ہین اوس کے غضنفر جو پیادہ

پاوی خبر کہ اوسکی صبا اور صبا سے ہم

تاریخ

رہا مدت تلک مفتی بعزت ملک مشرق | وہ ہوا جو ہمارا قبلہ جان جہان ہیگا

چلا دادا ن سے ہنوز آشنا رہ تہا کہ حاکم | جو مسند عدالت کے وطن ہین حکمران ہیگا

یہ کی تجویز یار سے خود بخود از راہ دانا | کہ قابل بانکی افتا کی وہ ممتاز جہان ہیگا

ملا القصہ فورا کار افتا کی ملن اوسکو | سکہوں کیا شکر رازق کو جو دانا نہان ہیگا

ہوا جب فقہ پیدا جو انتساب از نسب | کہو تاریخ ہین فی سچ خدا روز ریان ہیگا

۱۲۳۹ھ

غزل فارسی از منور علی مرحوم پسر جناب مولوی انور علی پالم صاحب دیوان غفر اللہ لہما

غنچہ دل را بسوخت آتش سوزان عشق | آہ چہ گل کرد این شعلہ پنہان عشق

کی بود ای دوستان راز محبت نہان | از رخ زخم عیان گشت چو پیکان عشق

سپاس بیقیاس مر خداوندی را که بعون عنایت بیغایتش دیوان سحر بیان
از نتایج فکر وقاد وطبع نقاد ناظم یکتا وشاعر بے ہمتا منبع العلوم حاجی مولوی
انور علی صاحب مرحوم متخلص بیاس ساکن شہر آرہ [illegible] جلیل وبحر نبیل
مجمع اوصاف حمیده جناب مولوی محمد سعید صاحب ساکن عظیم آباد و مکرم و [illegible]
حضرت مولوی علی اکرم صاحب متوطن آره دامت افاداتهم مطابق اصل
نظر ثانی وتصحیح کرده عطوفی ومکرمی جناب مولوی عبد الاحد صاحب عظیم آبادی
باهتمام امیدوار غفران ایزد سبحان عاجز محمد عبد الرحمن عفی عنه الله المنان
در مطبع نظامی واقع کانپور بتاریخ دهم شهر ربیع الاول مبارک سنه ۱۲۹۰ هجریه علی
صاحبها الصلوة والتحیة حلیه انطباع در بر کشید ونضارت افزای چشم مشتاقان گردید
برای سند مهر ودستخط مهتمم نموده شد

العبد
عبد الرحمن بن حاجی محمد روشن خان حنفی بقلم خود

محمد روشن خان حنفی ۱۲۰ ... ابن حاجی
محمد عبد الرحمن بن حاجی

۹
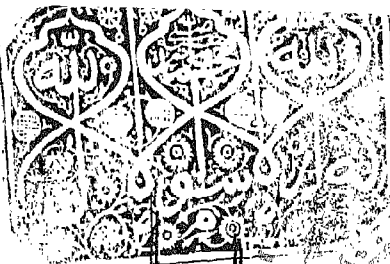
بسم الله الرحمن الرحیم

هو الاول والآخر والظاهر والباطن وهو بکل شیء علیم

حمد بی حد ایزد تعالی را که نظم دیوان کائنات کار قلم بدیعه نگار اوست و مجموعه
افراد ممکنات بر صفحات تکوین ایجاد ترتیب داده منشی حکمت بدایع آثار او و
درود نامحدود نثار سید موجودات افضل مخلوقات که مطلع قصیده ابداع و
مقطع غزل نبوت و صدر نشین ایوان هدایت بنیان رسالت و بر آل اطهار و اصحاب
اخیار او خصوصاً خلفای اربعه راشدین که چهار عنصر دین متین اند و باهم چون عنصرها
رباعی از کمال ربط و وداد اتحاد گزین بعد ازین مخفی و محجب مباد که این شاهد
زیبا از حجله طبع بر منصه ظهور جلوه نما گردید و این یوسف بی همتا از چاه کنعان
کتمان ببازار اشتهار رسید کیست که بصد چشم اشتیاق تماشای جمال با کمالش ننماید

وبخزانه جان مشتاقان از لیخا لوازم چه اراده آید این دیوان بلاغت نشان
خدابیامرز جناب مولوی انور علی یاس است و مجموعه افکار نیسان
آثار آن سخندان دقیقه شناس که از مدتی شعرا را دیده براه انتظارش نگران
بود و فصحا و بلغا را رغبت تمام و ذوق ما کلام بسیر آن بهارستان بیخزان اگر
نظم است چون عقد ثریا از مکان بلند طالع و اگر نثر است چون نسر طائر در غایت
ارتفاع و رفع هر شعر آن ناخن زن دلهای عشاق و هر مصرع آن نشتر رگهای جان
ارباب مذاق تا چند کسی بهم تعریف و توصیف آن پوید بفحوای مثل مشهور مشک آنست که
خود ببوید نه که عطار گوید قطعه نمی و اصحاب فهم رتبه آن :: کم نه هرگز گفته سلف است ::
لاجرم انطباع این دیوان :: حجت محکم از پی خلف است :: چون حسن کلام
ظاهر و عیانست حال قائل آن قابل شرح و بیان ولادت آنجناب غفران مآب سال یکهزار
و دو صد و چهار از هجرت رسول مختار اتفاق افتاد فقیر از زبان مبارکش شنیده‌ام
که از بعض بزرگان دریافته تاریخ ولادت خود چراغ یافته‌ام والد ایشان شیخ
محمد حیات نام داشت و وطن و مسکن ایشان قصبه آره که بر دو منزل جانب غربی عظیم آباد واقع است
در بدایت حال بقصد اکتساب علوم در عظیم آباد رخت اقامت افگنده از آقا عباسعلی
مرحوم که تلمیذ مولوی محمد حسین حسیب خانواده‌اش مشهوره و تفضل حسین خان ریاضی‌دان بود کتا

چندی از فنون متداوله خوانده طبعش از بسکه متوقد و زیرکی بود با وجود کم توجهی گوی
سبقت از همسبقان می‌ربود و همدران زمنه بخدمت شیخ غلام علی راسخ که صحبت میر تقی میر
دریافته بود رسید مشوره در ریخته گفتار و گرفت و چون طبع جوانانه و مزاج
عاشقانه داشت در همان هنگام اصول موسیقی و نواختن بعضی از سازها نیز از بعضی یاران
این فن آموخت و بعد از رحلت برادر بزرگ خود مولوی کرامت علی مغفور بخدمت آقای عالیت
و صدانیتی آرا از پیشگاه حکام عالیمقام امتیاز یافت و چون ذوق شعار فطرتش لبعاب
آمد با صاحبان بلگرام چون میر افتخار علی ذره و پسرش میر آغا و برادرش میر محمد عسکر
و سید سلطان عالم مارهروی و برادرش مولوی سید حبیب عالم صحبتهای رنگین داشته بسیار سریع الفکر
و حدید الذهن بود شعری بی تکلف و بی توقف در غایت لطافت می‌نوشت آنچه از نتیجه
درج کرده شد بطور نمونه است مکاتیب او را صاحبان آن رهرهرجا که یافته اند جمع کرده اند
و خود آنحضرت اعتنایی بآن نداشت بلکه غزلها شدی هم بسیار ضایع و پریشان
گردیده و آنچه در زمان قیام عظیم آباد بتقریب مشاعره‌ها گفته بود همه بعرض تلف رسیده ازو
بخدمت مولوی احمدی پهلواری قدس سره داشت همیشه در تهذیب اخلاق
یگانه آفاق بود و آخر صحبت مولوی محمد شعیب غازیپوری علیه الرحمه ورا درگرفت و در مجالس
وعظ و تذکیر آن عالم با عمل نشسته از سر دنیا و ما فیها برخاست و ترک خدمت انگاشته گفته بر ده خلیفه

معینه که آنرا باصطلاح کملان عهده‌نشین گویند قناعت کرده و کمر خدمت بطاعت
و عبادت حقتعالی چست بربست و در اقامت صلوات و جمعه و جماعات و شب خیزی
و تهجد گزاری و تلاوت قرآن مجید و اتباع سنت و اجتناب از بدعت سعی و جهد کوشید
و درین اثنا پسر آنجناب منور علی بعارضه ورم طحال زیاده بر یکسال علیل مانده انتقال
کرد خدا ایشان بجنت جا دهاد و آنحضرت که از پیشتر شوق حج و زیارت بدل میداشت
تصمیم عزیمت حرمین شریفین زادهما الله شرفاً و تعظیماً نموده مع اهلخانه با سامان
سفر بعظیم آباد رسیده در امروز و فردا بسواری بجره عازم کلکته بقصد رکوب جهاز
بود ناگاه بعارضه جانکاه هیضه بیمار شده داعی حق را لبیک اجابت گفت اِنّا لِلّٰهِ وَ اِنّا
اِلَیْهِ رَاجِعُوْن و این حادثه بست و پنجم ۲۵ ذیقعده شب سه شنبه سنه ۱۲۶۲ هجری روی نمود
مزارش متصل مکان والد مغفور راقم حاجی منشی واعظ علی در باغچه واقع افاض
الله علیه شآبیب الغفران و اسکنه فی فرادیس الجنان قطعات متعدده در
تاریخ این واقعه از خاطر فاترم سر زده درینجا از انشاد دو قطعه ثبت آمد قطعه
مولوی انور علی چون قصد بیت الله کرد ؛؛ جان بحق تسلیم ناگه کرد در اثنای راه
عقل تاریخ وفاتش صوری و هم معنوی ؛؛ گفت سال یکهزار و دو صد و شصت و دو آه ۱۲۶۲ھ
دیگر مولوی انور علی با صفا ؛؛ شد چو خدا سوی خودش رهنمون ؛؛ راهرو سفر کعبه شد

باد الٰہی شرف آن فزون ٭ آمد اجل بسر او ناگہان ٭ رخت سفر بست ز دنیای دون ٭ بود عجب نادرهٔ روزگار ٭ جامع صد گونه علوم و فنون ٭ ناظم و نثار و فصیح بلیغ ٭ وصف کی از حیطهٔ فکرم برون ٭ آه چون خسرو معنی نماند ٭ داغ بجان از که کنم تا کنون ٭ در غم آن شاعر رنگین خیال ٭ میچکد اشک از نظرم لاله گون ٭ روز اندوه خراشیده عقل گفت که انور علی ذی فنون ٭ و بعد چهار پنجروز از وقوع این قصه راقم الحروف محمد سعید عفا الله عنه که نسبت مصاهرت با جناب مغفور دارد با اهلبیت شان و مردم خانه خود بنت آنجناب مرحوم براه کلکته بحرمین شریفین رفته از حج و زیارت مشرف گردیده و از طرف آنجناب مغفرت ماب نیز حج کنانید تقبل الله منا و من جمیع المسلمین اکنون ختم کلام بر تاریخ طبع دیوان کنم و این نامه بپایان

قطعهٔ تاریخ طبع دیوان لراقمه

تعالی الله زهی دیوان دلکش
ملیحی خط عنبر بیز
غزلها دلربا تر از غزالان
از این اشعار دُر سفته جوهر
نسیمی معنی رنگین آنرا

نقاب اختفا بر داشت از رو
کند عبرت آن پنهان آشکارا
سفاین ختن از چشم آهو
چنین معنی چنین نظم بیاب
تسازد نافهٔ رنگ گل تر ازو

چه دیوان شاهد شیرین زبانی
ازو اشعار معنی را چه ابرو
از این اشعار حکمت طالب
حلال آمد اگر نبود ز جادو
بلاغت پاسبان این کلا

صحتنامہ دیوان جناب مولوی انورعلی یاس

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۳	۹	نیکوی	نکوی	۲۶	۳	بعشاقِ	لعشاق
۴	۵	زیبی	زلیبی	۲۷	۱۳	زوکانِ	زد کان
″	۷	ناآل	نا آب	۲۸	۱۰	تماشائی	تماشای
۶	۲	درود	درودے	۳۱	۱	راعم	رائیم
″	۱۵	نوز	نوزے	″	۲	تیرت	تیزت
۷	۳	مصر	بر	۳۳	۳	مهی روئے	مہرو ے
۱۲	۴	بچشم	بروے	″	″	شبی موئے	شب موے
۱۷	۱۳	بگشاو سنبل	بگشا ز سنبل	″	۱۰	ور	در
۱۹	۱۰	مژدہ	مژہ	۳۴	۱۳	ببزرم	ببزم
۲۰	۷	بنگاہ	بنگاہی	۳۵	۲	مغودہ	سفود
۲۲	۴	خارخار	زخارخار	″	۵	بجست	نجست
۲۳	۷	ازلبسکہ	زلبسکہ	۳۶	۴	گروسگے	گروسگے
″	۱۲	مصرعہ	مصرع	۳۷	۱	نگاشت	نگاشت

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۳۷	۱۰،۱۱	آئینہ و آئینہ	آئینہ و آئینہ	۴۹	۱۲	آپ	آب
۳۸	۸	بزم	بزم	۵۰	۶	خس‌پوش	خس‌پوش
"	۱۰	خطِ	خط	۵۳	۱۳	معجزۂ	معجز
۳۹	۷	[illegible]	[illegible]	۵۴	۳	اُز	از
۴۰	۶	بسرِ	بسر	"	۵	آئنہ	آئینہ
"	۹	نصیب	نصیبت	"	۱۳	این ضم	این ضم کہ
"	۱۰	چرخِ	چرخ	۵۶	۱۵	آئنہ	آئینہ
"	۱۴	برنذند	برافذند	۵۹	۱۴	بیجانۂ	بیجانہ
۴۲	۵	اشارۂ	اشارہ	۶۶	۲	بر	پر
۴۵	۸	خونناب	خوناب	"	۵	کہ خود	کہ ز خود
۴۶	۳	آنجا	اینجا	۷۰	۱۳	نیکویش	نکویش
۴۷	۱۲	رو	او	۷۵	۱۳	راہز	رہز
"	۱۳	فقیر	فقیری	۷۶	۴	باسِ	پاس
۴۹	۳	نالۂ	نالہ	۷۷	۸	مسطر	خط مسطر

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۷۹	۵	گوہ	کوہ
۸۱	۵	زنگین	زرنگین
۸۳	۶	زلفِ	زلف
۸۵	۲	زلف	ززلف
"	۶	[illegible]	[illegible]
"	۷	[illegible]	[illegible]
۸۶	۱۱	"تارنظر	"تازنظر
۸۸	۴	نیکوی	نکوی
۸۹	۲	جو	چھ
۹۳	۳	ناصی	ناصیی
۹۴	۳	نہبیتی	پربیتی
"	۹	[illegible]	[illegible]
۹۵	۸	مسیحالئے	مسیحائے
۹۶	۷	غنم	عظم

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۰۰	۹	مستند	مستندے
۱۰۲	۳	عاقل	غافل
"	۴	میرسی	میپرسی
۱۰۳	۱۱	سغم	سنم
۱۰۵	۱۳	پدلداری	پدل وارے
۱۰۶	۲	دلِغ	داغ
"	۲	نالۂ	نالہ
"	۱۱	برگِ	برگ
۱۰۷	۹	سوے	لبسے
۲	+	+	+
۱۱۱	۷	فضلِ	فضل
۱۱۶	۱۱	آواز	اواز
۱۱۹	۵	تکلف	تکلف
"	۱۴	بررو	برزہ

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۲۰	۱۱	سیہ	سید
〃	۱۵	بعنی	یعنی
۱۲۳	۸	چوآن	چوپان
۱۲۴	۲	اندوه	انده
۱۲۸	۸	له	کہ
۱۳۰	۶	احدا	اعدا
۱۳۳	۷	ونیکسخ	نیکسخ
〃	۹	وآن	آن
〃	۱۱	نمود	نموده
۱۳۴	۴	تاریخ	تاریخ
۱۳۸	۱۰	جکرورتے	چکرورتی
۱۳۹	۳	رحمت	رحمت و
۱۴۳	۱	از	ار
۱۴۶	۶	زمان	زمانہ
۱۴۷	۱۱	صدو	صد
۱۴۹	۱۳	قلم	قلم
۱۵۴	۲	اول	اول
۱۵۵	۲	ہمہ	ہمان
۱۵۶	۵	حجب	حجب
۱۵۸	۱۰	رسیدہ	رسیده
۱۶۰	۳	ہمین	ہمین خانہ
۱۶۲	۱۳	سر	صر
۱۶۳	۶	باشد مقام	مقام باشد
〃	۹	تعدوات	تعداد
〃	۱۰	[illegible]	[illegible]
۱۶۵	۶	من بعد	من بعد آن
۱۶۷	۱۴	مطلوبست	مطلوب
۱۶۹		مقر	مقرره

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۲۱۶	۵	بدگون	بدگویون
۲۱۷	۱۱	بہی چونکی	چونکی بہی
۲۲۰	۱۴	پانون	پانوون
۲۲۱	۷	لیتی بہی	لینی تہی
۲۲۸	۱	مار	یار
۲۳۰	۱۳	اون	ان
۲۳۲	۳	بہی پاس	بہی کرپاس
"	۶	گل	کل
۲۳۳	۱۲	یک	ٹک
۲۳۴	۶	مدفن	مدفن
۲۳۷	۵	باخدا	یاخدا
"	۱۱	بیناہی	میناہی
۲۳۹	۱۱	لاوبالی	لاابالی
"	۱۳	تقصیر	تعزیر

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۲۴۲	۳	باشگاہ	باشک آہ
"	۷	ہنعزت	ہعزت
"	۸	راہ	رہ
"	۱۵	چون	چو
۲۴۳	۳	ش مجنون	سن مجنون
"	۹	پاپوزنکی	پاپوزنکی

تمت